

آقای فقیر عینی

۸۵/۱۱/۸



کتابخانه
موسسه
اسلامی

۱۸۰

۱۸۰۵۴

۲۰۹۲۱۹



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب دیوان حبیب
مؤلف حبیب الله بن نصرالله استقبانی

مترجم

شماره قفسه ۱۸۰۵۴

۲۰۹۲۱۹

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۰۵۴

۱۸۰۵۴

۲۰۹۲۱۹



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب دیوان حبیب
مؤلف حبیب الله بن نصرالله استقبانی

مترجم

شماره قفسه ۱۸۰۵۴

۲۰۹۲۱۹

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۰۵۴

۱۸۰۵۴

۲۰۹۲۱۹



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب دیوان حبیب
مؤلف حبیب الله بن نصرالله استغانی

مترجم

۲۰۹۲۱۹

شماره قفسه ۱۸۰۵۴

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۰۵۴

کرمی در میان کرمی آنی هرگاه دافع محبت خود نهادی خسرانست و در بار با دینی بود
آنکی هر کس از آنچه دارد منقلب است و من از آنچه دارم فضل ترا اگر انیت سگزارانیت
آنکی اگر چه حاجت بی دارم در جهان حسنه نوکی دارم آنکی بهشت تو حاجت دینیست
و خوار دوستی تو دی ازادی نیست آنکی هر کس تو را خشت هر چه غرتو بدید خشت
آنکی دلی ده که در سگ تو جان بزم و جانی ده که کار آن جان بزم آنکی دانای ده که اراده
نیستم و بیانی ده که در چاه میغم آنکی قننی ده که در آرزو نماند شود و قننی ده که صود و حاصل
باز نشود و چشم سبب خرو و تو باز نشود آنکی دستم گیر که دست آید دارم و عذرم بپذیرد
که بای کوی دارم آنکی گو که چه آورده ای که در شایم و بر سر که چه آورده ای که در میانم آنکی
تحقیقی ده تا از دین پزار شوم و توفیقی ده که در دین استوار شوم آنکی کار پشیمان شوم
و راه آورده ای که سر کرد آن شوم آنکی تو بگو که دیگران نمیشد و تو تو را که دیگران شوم
آنکی بار کارم و دیگران در آن آنکی دلی ده که حاجت خود کند و توفیقی ده که
به بهشت بنویسند آنکی حاجت بخوی که تاب آن دارم و از بهشت موی که تاب آن دارم

آنکی دلی ده که در آن تشنه میخواند و سینه ده که در آن آب ندق بود آنکی دیده ده
که حسنه بر بیت تو بنهند و دلی ده که دافع خودیت تو گیرند آنکی نفسی ده که حلقه
خودیت تو در کوس کشند و جانی ده که زهر حلقه تو نکشند آنکی یافت تو از روی
آن را که خود همه در میان بزد و آن را که از هیچ کس بیگانه بود آنکی بچه تو کشنی
آب ده که بچه جدا نکند آب ده آنکی از کشت تو بی خوشی نه دزد سحره تو
روی دود چسب که در سحره تو بوسه شد است که در کشت تو خوش شود آنکی یاد تو
سعیت بگویم دوست تو هر کس میشد و دشمن تو بدشود آنکی اگر در دوستی کنی
باز دوست تو هر که اندک می شود و دشمن تو بدشود آنکی تو شادی بدشود و دود تو
بدل دوست من آنکی اگر سپهری محبت دارم و اگر بنی بصفت دارم در آن
بندی طاقت دارم بانی همه منقلب چایه همه از طاعت بی برایه و همه محتاج و بی برایه
آنکی اگر یک بار که فی سینه من از خوشی بکند خند من آنکی چون بگویم بگویم
تاج بر و چون بگویم بگویم خاتم بلکه از خاک هم کمتر پرستد دلم درم از نهای تو زند

بسته دم در رضای تو زند جان در تن من نفس رای تو زند
از هر کس بوی فانی تو زند آنجی چون یگان را استغفار

باید کرد تا بچکان را چکار باید کرد آنجی کفایتی و کفایتی و کفایتی و کفایتی و کفایتی
آنجی اگر بپس آدم را به آنجی کرد گندم آدم را که روزی کرد آنجی چون تو فانی
به جویم و چون غم می چویم آنجی می بینی رسیدنی در آردن بیانی آنجی هم
چون آن کنی که خود خدای سس از سس نه مغرور به سس و سس و سس و سس و سس و سس
که در بیشتر کون رکن و چون در آن خسته خواهد کرد در دل برادرش

بسم الله الرحمن الرحیم

از سبب خجسته چش مرود و عالم گشته ایم پیش افتاده نبی آدم گشته ایم
از بوی داغ مارا بسج گشتم با وجود که بصد داغ مرهم گشته ایم
با شریع کریم در دامن در کرده ایم اندر دل سر دفرار با گشته ایم
در دوا در دوا در جام کیمی اندوخته باز آب خاک در دوا غم گشته ایم
از سبب خجسته چش مرود و عالم گشته ایم با صفت چون به عاشر تو گشته ایم
اسپو شمع از بهر دم سوخته و برفان دیگران در قدر فستود و نه ذم گشته ایم

هر کسی قایم است در و صیب
بسیکیم که آنجی که تم گشته ایم

سج دل نموده اگر خیال شوم بمن کس نه بدیده اگر جلال شوم
حیث خبر زبان کسی نمیکند ز نیرسم به بها اگر خصال شوم
کسی نه دوزد اگر تو شوم به دله مول نموده اگر مال شوم

کشته شد عاشق و غرق تو شد منم / منم شید اگر بلال شوم
تو دزدان ز غار حیات قط / اگر بنی بختور بد و بلال شوم
میغم از نظر خلق اگر شوم مردم / پسند طبع کردم اگر کمال شوم
چون که چشمت بقول دورانم

چگونه قابل خواب جور کمال شوم

ای خوش اندم که در زین ادوی ^{عشق} / محو شمع از بر این جمع پریش بودم
اگر در محله چرخ خلاصه یابم / تا بعزت که وصل غول خوا بودم
چرخ ببال چون زیار دهم / سخت اگر بار شود خرم خندان بودم
اگر تو مویست در صحرای پادشاهی / باز در بند تمام که بخت ب بودم
خرم از دور که پس از این خایستد / رخت بر بندم ترف کسان بودم
بس زین که از شد خوب بدارم / غم ز رخت که چون برین شنان بودم
چرخ خزان همه خوانان ^{صورت} / نیست آرقاعه که ز صحبت ایشان بودم

لها

سایه نگاری از حد ایچو استم / در دامن غم بهاری از حد ایچو استم
چرخه کو یاں جداد و زاردم درنا / صحبت یمن غداری از حد ایچو استم
دوش در دشواری شهوری بود / مادی صواککاری از حد ایچو استم
اگر سپدم داده جاد کج شمای چرخ / هاسم از مردم کناری از حد ایچو استم

دربیان جان بخون چارم چرخ

ما حریف به شکاری از حد ایچو استم

تیم که زنت دخی گفتاری فهم / گفتار چشم و کرمی رفتاری فهم
هر از آن که معلوم شود چون بخت / کس از خط هر که معنی بیا رفهم
ای خواسم که هر دم تشمس ^{شکر} / بر غم من ادا می تو بخیر رفهم
کاف عوده از تو صد حرفم بفرمان / زبان غمزه آن رگس پیا رفهم
مهای سر لطف کسی خوش نشکند / ولی من موی مضمون آن طغری رفهم
چه بخیانت در صحن خند ^{ایست} / عجارات روز آن لب پیا رفهم

چو بشوید محبت را چون من نه
تو از دیر کوی من از طوار محبت

در قیاس کن ره دارم عیش نامه پاره دارم
گاه بشنم کینه خسته ابا تے خوش حضور دوباره دارم
لطف عظم بس این سچون کل جامه پاره پاره دارم
بگفت نظر نگار گم طره طریف ره دارم
تا بچکان غم خلاص شوم فکرت پر چپ ره دارم
بگفتم ترک خویش یا نغمه بخشد اسخاره دارم
می نغمه بخارا دانه که زبان شاره دارم
ای ستم نه دل کوی تو کوی کس خار دارم

ای چو زاده من پسیر

خوشتر زبان که با آن دیر کوی دارم
چو حرف انجم و در پای دوست دارم

سلام

سلام نامه جان خط امان من است
بر غم سبیل در میان اگر رسد دسم
مرست جدی که در پیش کس اگر گشت کردون چو کس که از دهم
من این نظر از م که کوی معنی چه کوی شاره کوی بش سخن در آید زم
بهم خود وصف خلق زلف نفسم اگر بد این صحای محشر آید زم
کفار من به کید این که ره کفایت

صفت پنهان رسیان بر آید زم

چو بگفت بخت تو پسندید شوم چند از دست زبان تو کوی آید زم
خود از روز که قدم بشناس مرا گذارای رکف از این تفسیر شوم
اگر کرد در دست خجای تو شکایت کنم کله بند از شوم از طالع کوی آید زم
هر چه از دوست بد عین عین شد از غایت تو زانست که رنجید شوم
تا با من نه که کوی ده دلت سکون که نه چنی من از مرد مک دید شوم

تو چنین نگر عاقبت من کاره این که بدیدار کسی عاشق در دیده شوم
از بس که بزم بمان چون بار جا نیستم لاله که در دست کسی چند شوم
دو لب من گرفت مفتی هرگز که دمی بدم این عاشق غمیده شوم
ای سینه خجسته شکلی دل که مر است مغرب است که چو نعل تو سریده شوم
ای صیقل دم ز ناله بخت آردی
بمهرت که می رسم ز تو دم دیده شوم

بدور لعل کسوت لب ز غم به چاهم چو نیم خورشید سر از غم به چاهم
مباد آن روز که گوی تو زیاده کردم معذله که در عشق تو رویا بر چاهم
شد دوری که نماند دید آخر تو در زخم چو دو دانه در کف خمر به چاهم
خوش روزی که بگشایم کوه از غم زلفت بر زلف کردی بوی مشک به چاهم
چهار که یادم در دل که بشت ناله مرکن
من این سیلاب را تا چند در آذر به چاهم

یک دانه صد رقیب دارم زان ناله چو غنایب دارم
از چاره که را بجان رسیدم یک درد دو صد طیبت دارم
غیر بجزر کشند من من شکره نه از رقیب دارم
خود رسته نیم چه خار و خشک چون کمر لب از او پدارم
از دور از دل نواله غم در جوان قضا نصیب دارم
بر سینه خد کنایه کاری زان کس پر ذیبت دارم

در آرم محراب صیقل ازین
باز از دست نیت پی و شوی شکم در دل بشما چو ناله زار شایم
چون سر زلفت بپی من نماید رشت تسم را مرا که کردی شکم
شب بن بکشی یاد ادا آن بر برم بر نگاه روح خود را خاله از من شکم
پاکشیدم از حریم کل زار از خال خوم ز دل بکشد چون بیکشن شکم
بس که تا نیست زنجیرت از من بپا چون ز آب خیم نخل این شکم

بار سوم دوستیات زینم نهاد
در نه کی پروای ز آبست و آب گشتم
ای صی چند کردم خست بار کرد
خوش ادا ره چو کشت و گشتم

کاهیک یاد آن لعل کفر فیکتم
در دو دل از غیبت تا بیکتم
شرد پندارش با من خست
زان بسبب از دور بر دست بیکتم
سوی پست خان محروم شدم ز حال
بخیالت ظفر خود را بیکتم
من که در هر صورت عکس تو بیکتم
چون ترا خواهم دل خود بیکتم
هر چه در ملک و جو و خوشی بیکتم
در چمن نیم هر دیت را بیکتم
عاشقان غیبت در چشم اعتبار
است معلوم که هر دو دلت بیکتم

ای صی زینم نهاد زینم نهاد
در نه کی پروای ز آبست و آب گشتم
سوی پندارش با من خست
زان بسبب از دور بر دست بیکتم
شرد پندارش با من خست
زان بسبب از دور بر دست بیکتم
عاشقان غیبت در چشم اعتبار
است معلوم که هر دو دلت بیکتم

سخت

رنگ بیان کفتم و بارستم ریان
کافری ز در بران کعبه از چشم
و کسان جهان که دو حال کرد
رنگ بر از رخا چشم از بهار چشم
بسکه دایم دهم سر قفای و بهار
بچ و تاب که کیوان سگبار چشم
چون صبا بود دهام هم صحبت طبع
کند شیرین ز لعل دار چشم

تو را دیگرانی من چنین چو را بام
تو خوش صحبت غبار من خوش چو را بام
تو ای محفل شین قصد دیار دیگران
بصحرای خون پست من خوش چو را بام
تو را آن کله با خست بر دست
کعبان خست بیدار چو را بام
چو نسیم که یار نیست در خلوت
بجست پستان در کست کعبان چو را بام
چو شد از دعد و صلت با من
بصحرای خون پست من خوش چو را بام
بکام بود و نسیم خست
چو لاله اندازان رخ کلون چو را بام
چما چو قطع سب از من خوش
ملک خفته آن قامت نور و چو را بام

چند کاسم من استخوان شدم / سگر خد که ترغبت را نشدم
 تجسج رنجاب تو دورم خنده است / بهرزه ز قفا خرام و نشدم
 توانم به خوش رسیدن بعلبی / غیرت شگفته این سخن شدم
 دیدم که در کشکول بام عجبم / بستم زهر کام خود و کام را نشدم
 تهنش در حسیم خودم بر داده است / سست ز زور نش و زران شدم
 در کوچه خیال که از من می فتد / ز بس که زار و خسته دل و ناوشدم
 کمر هم از تنع تنبی زور کار / غافل بختی این فساد شدم
 آنکه صبر جرم میکنی / در سست ز قفا خرام و نشدم

من دست تو یار و فادار ندارم / بزم چنین کرده ام بخار ندارم
 کز خاک تو در لحظه آرام گیرم / دست طلب زده ام دلدار ندارم
 باز نسیم قصه من دور و دراز است / در دام چنین زمره گرفتار ندارم
 عا

عا که سر از گوی پرتاب تمام / تب غضب افی و خوار ندارم
 جوان و دگر هرزه بین جلد و نشند / حیران کلم میل به غار ندارم
 هرگز ندیم دل نفسیه خطاره / اینستام و طاق ز کار ندارم
 غم نیست چاک که هم پرده نشین است / من نیز چنین جرات دیدار ندارم

زان وصل هم ز بیم نام فراق
 خطه نشا و دارم کار مالی چنان

من که ز در جد دنیا چو خاکم ضعیف / با تو ای بقی وجودم معانی چو کسبم
 چون قد و خا تاش خور و بهر می / کردی در کلام عیش و نشاط چو کسبم
 روی حرفت این است اولت و آخرت / زین تخلص بهر سخن و مانع چو کسبم

ای چادر جوشنمار سعد و درد
 اندرین عین کلامی و فدا چو کسبم

بازوی بهار میشوم / انهای بهار میشوم

سر قدم کرده میسر و همچون که کز کل بوی بارش نوم
 و بدم ز زلفه و نسل صفای بارش نوم
 بوستان و دایع کس بدل که صدای بارش نوم
 ناصح کرک عشق فریاد این سخن را دوباره بشوم
 بجز دارم چه از دست کن و کز پروردگار بشوم
 از زمان کسوف صیپ
 مع دشت و چارم بشوم

ای تو کار و روزگار تمام حسن را از دست بخار تمام
 چون غای ترا و هم نیت ماه تو، قصه است و یاز تمام
 کز دیوار و در و دیوار نیت به عاصی تمام
 پیش مشخ زخ چو بشوند شعله رویان کفد ارم تمام
 در میان نیم نسل کسی از نیم غره کار تمام
 یعنی

نفس می اثری دیدار جانی هم که غمشه من کرد و غم جانی من
 مرا غم حسرتین چکار پیداست چو یار نیست حرمت بهنگام
 کسی عایت ناز و گوی حمایت ما که ناز در خوش است بهر ناله
 نه در دو غصه به شتاب و نه در غمش مسلم است این شویشاد ناله
 بهمن جان غم در و در که می چینی که شمار به و محنت نهالی هم
 به صفت که برانی یعنی یک رنگم بخود تجرید کردی بجهت بی هم
 صیپ اگر بهر فرزند کند

اینر باید و ناید آسمانی هم
 نمای یکین دلی بوده است آرام که در این سخن غصه تمام شد کام
 چه چینی نور انگر کرد از غره در کارم حذر هر سر که بهر از غافل نیت کام تمام
 بهار لبش من فیضی می بخش که شند جویش او شیرین کند کام
 نمودم بچای سید که آب در کف دست رفت صد فون کوی آورد در کام

رواج افرازی حسن آن کفایلی نیم / چنین گزشتی شخصیت شورانم
کشتم پیکر یکدیگر ضیاع من / دم صبح قیامت دلم دارد در تن
چند اول عشق تبت و خوابان زلفت
مرا غار کار نیست تا چون پنهانم

ای در چمن سمرقند سرور دلم / بذر و جعبان در دشت رحمت عالم
دیدار تو در زم صفا یه عیشم / در جوان طرب بدست قوت دلم
چون لاله دلم است بدایع خوش / تاهت قرین دلم فغانم و شوم
کیفیت چنان نوسر بایه هست / تیر مرده است پرده در اینم
طاق خم ابروی تو محبت دل / طوایر سرفراز کجاست با منم
خجسته طاعت تو صفح بستم / در حاشیه مهر طاعت عقد دلم
عمرت که انحال تو با حال خیرم / تو نیست که شد و گزشت در دلم
نه حاصل عقابت مرا نه سزایب / در عشق تو فارغ دلم هر دو جعبانم

یک آنکی سحرانم بدخواه کس نیم / کاری بچپ خلق دارم عس نیم
فریادم از خودت که در دلم خستم / از دست دگر بوی چه خوشم هر س نیم
شد چه سکیم که چو پاسبان شوم / بر سر زخم دودست نه کس نیم
در جبهه دشت چراوست پیارم / تن داده دلم بوج فغانم هر س نیم
بافتن معاند سود انیکم / قانع شدم بداده و محتاج کس نیم
پرواز یکم بکسان معرفت / من مرغ زریکم که با دلم نفس نیم
اگر دمی که گوید همدمی کنم / با هر فرد دلم دل چو جرس نیم
کر چه رخ رام شد که تو تنی کند / من ارغوان او قدیمی پس نیم
از خوف که بعد دلم ناله و شیب
نوسیدیم ز ایر و قزاق و رس نیم

آه ز و نشد بجهان حاجت دلم / افوس از شقت دار آرم
از هیچ در نیم نش طغی و زرد / شاید که بشکند نفس عجب دلم

در زم کاه نهی نیافتم
کاسبه دار صاف نشید مقام
بخت دل صحرای جان عالم
بر روی خرم همه کرد حالت است
دیوانه خوانده اند مرا قتلان
دیوانه نشید که خوشند عالم

کرشم ز در و دم سر گشتم

درمانده می شود ملک انکار گشتم

چنان خواب منام که شد تشنه و آو
ز نوش خجایت خود راوی سیرانم
کجا برب کرده ام که چه نام گذرد از سر
تب تو کم کرده از لب لب سحرانم
راضی شوی به شربنی زان در
ولی بر تنگام ز روشند لب سحرانم
من از عشق تو چون پروانه ذوق شکر
رزویت بر قوی از بهر تصویب سحرانم

شنیدم گفته بود خجید که چه نام

کل دایع نور اوج دل سیرانم

دو کاری خست پاسبانی کرده ام
بستان جلوه است باغبانی کرده ام
با دل پر خطر آب در خطرگاه وصل
بار بار تو که خجید بهر بانی کرده ام
بوده ام و ایلم سر پاشیم چون کعبه
پیش دست شش جبهه را دیده اند کرده ام
تا دم بر دی تو دست از جان خود برداشتم
می تو ام کعب چنان زده کار کرده ام
در دو عالم کام دیگر کی تسبیح دهم
مس که در زم صبا کما می کرده ام
از تو خورم نبرد دل کردد اشکار
بیکو همچون تو می عیش نهانی کرده ام
شب ترا از سر دل بوده ام مجلس
روز از در و دهر است یانی کرده ام
تا بچک به راه سحران تو نیست خلعت
سالها در صحرای کاروانی کرده ام

ای صبی در مقام بهار و عده است

تا قیامت صبر بر جو و جادو ای کرده ام

من که شهنشاهان از غارهای پس دهم
شب تو خوشی از گل نهان دهم
باده در سیر بار در کار بره قیام
در کشف در بیشخ نرسین دهم

نقل عثرت در سحر جان در کنار
ای انصاف است بهی عسر شرس دشم
و چه بود که بودی بند شوخ زبان
اردوی نفس غمهای درین دشم
چون بشنید لب نهادم در خستید
این توقع در ملاقات خستید
بود سلوکم که می بندد بر عقده صال
در بدن این نیم جان را که بدین دشم
ز دره صبر را بچنگ از من سب
ترو ما غمنا که اگر گوی می کشن دشم
چو عین در کنار و جام نوشی لب
هم در این دشم بشی خوش ما بدین دشم

دبران چون که ازلف دو گمشاید
عقد از شکل درین بگشاید

عباس اگر آید به دست عشق
بهواداری کلان بگشاید
چون بفرستیش کل و لایب
در لبت برج با صبا بگشاید
موقع نظیر یافته گام که مرا
که از دل بر گشت و بگشاید
تاغی غزل ارکشه حافظ خواند
بود آنگاه که در میکده بگشاید

ای صفت از انم خرقه نالی و انوش
شاد اراب کرم دست بگشاید
سحر که از دل بس ترا بر خسرد
رضیع مرغ غزل عاقل بر خسرد

لکی که ناله ستاده اید از حکرم
ز سیه ستمان را زاده خسرد
مرا هوای که با آن تفر نشینم
بشرط که حجاب کبریا بر خسرد
بسیه نفس خالی و بخت نشت
که بعد از این بقول چه بر خسرد
به چشم تو چون صفت خیل تر
مرا فتنه بدور زمانه بر خسرد
مرا روده خلافت سکیم بشت
که از بسبب خلاف بهار بر خسرد

رزه ی نازن خسته بجای صبا
که تازه تازش صد ترا بر خسرد

وقف از غمت نهانند آینه
که چو رکار درین دایره سر کرده اند
چشم که جهان طرفه تاش گشت
کوشش اگر که جهالت سحر کو بگشاید

نه با سلام تم شده ایم و نه کفر
 خلی عالم هر در شیوه ای نیست
 ز ابد شو محبت بر آرد و نه
 اس زادت که تو داری بخی نیست
 در دل خپه آن که اثر میکند
 در نه در احسان پس خوش نیست
 عاشقان کوشش تو غایب میکنند
 عشق بر لب که محبت صفای مرد
 تا زان قدر که چاه میکند ز
 در نه پر کار جهان هر یک میکند
 لوح قسم راسته دار که بخود
 شادان در حسن قافل که بخود
 ای صیباری جدت تو بر کس نیست
 بر شیداران همه در یاد بهر کردار نیست

هر که را چشم بسته و دل آید
 حره و دوزخ هر دو بهر آید
 تا دم صبح بر او نمیرانند
 هر که او را هر کو تن آید
 با دوازده شب ز محبت پیش
 صحت سخن از غریب و صفا آید
 سر غنای پیوسته در محبت نظر
 مرد را به که سرشاد و زار آید
 این عبارت

این عبارت که بهر جوان به جمال
 نه با اگر است دیدن پنا آید
 اسچو صفای نظر از روی علی نیست
 که نفس بش دوزخ و دنیا آید
 دل را لاشیام بهر در صیپ
 تا و دوست چه بر تو غنای آید

چو چشم دیده من آن کار میکند
 سکه کباب بر او کار میکند
 و لایق نیست که در قفل ملک است
 زان در گذشت و بهار میکند
 همه بود به سلامت و غنا که کرد
 در غن و در دگر در بهار میکند
 با عشق و محبتی که تا نفس زده
 هزار سر و ازین چو پاری میکند
 ستم نچه دارد مکن و کرد را
 بهر ستم که بهر ستم ملایم میکند
 بر لب روی تپان ای چشمت خوش دار
 عزیز باش که لیل و بهار میکند
 خوش قیامت به چو بیاری زاری
 دوستی و مصلحتی از دستداری میکند

از دو عالم بگذری آریاری هستی
نیت مکن کردی خواهی آریاری بگذری
با دل بر آرزوی خود بارم تا بود
کام نخست بر چمن امید و آری
چون تو بعد از دور کاری بس کنی گذر
صبر بندان یکدم تا دور کاری بگذری
بجود لاغرم پسند صحرا می خنود
تا غم صید بر من شهرداری بگذری
چون سه نفست ندارد دامن آن
با غم جوان بارم تا دور کاری بگذری
چون شمع ز کس بر برون آرد
بعد مردن کز کس کفاری بگذری

هیچ بد آنست که می نماید دیگر نشد
 خصم پیکار گوید خود حذر کند
 عاشق صادق اگر ترک مناسبت کند
 چو بود او سر نه دشمن تا طاعت کند

اگر از نور خدا چهره منور دارد
مرد فردی که دل زهر در جبین دارد
که لب دماغ غشیه مسطر دارد
مردی که از نار چهره در بر سر دارد

هر زمان که رسد سود شمار و بر خود
هر که سود ای تو ای سرو سبزه دار
در روزی تو دیدار کمر نشود
و بد من حسن خست جلود کرد
نغمه غیر در اشک شادامت
عاشق زار من نقد محقر دارد

دل ز رخ خشم بام بردار صیپ

حیف کاین پند را رنگ کند دارد

اگر در آن جام و نوب چای سیاه
بکش بر که آید بچو گلستان می آید
عزم خاص می باید روز وصل اگر بر
نیاید بر آن بری که هر بی کافیه
ضیاء افغانی چشم مردم خست
چو آن غایت کرد لب بوی غازی
بجان کشتم انوش را که صید خفا پنجم
که خست بر جای هر چه از غنای سیاه
یکی از محض کدی از وصل میسوزد
عجب روزی بوی گلستان بود

بوی شهر میاید صیپ ارده من صیپ

بش رست با دلفان دیگر دیوانه

از دم باده آن گلج بوی غنای سیاه
ز لبش خرد و ارم که بدست می آید
بر کارش که صلح و کجی خستیدم
که عاشق می پسندد هر چه از غنای سیاه
طلب در کج من بیکند از انوش را ارم
کسی که طالب کج است در و برانی

صیپ آشنایان که جبهه ای می چیده

ب ارم وفا داری که از بکای سیاه

بمیل شفته ام صحتی کل کند
اگر از سرش فراتر کند
چون ز من بگذرد انانق نقد
پسرم پیش شرفی که شاق کند
عزمت که در کج سیل رفت
هر که خود را بگذرگاه جاس کند
زلف را حایل خرد لاویر کن
لا را که که در کج سیل کند
بی جابانه بر بی سرو پای خست
کل بی شهرم بجا از رخ سیل کند
که گرم تو دل از همه عام بسرد
اگر آن کس بهشت کل کند
چون صیپ از غم دل کشد چون کضعیف
که به شعله ز جاس سیل وصل کند

هر که آت دل از رنگت سر بکند
خویش را محرم نه پرده فضا کند
سرخ روی شود و نظر اهل کمال
انگ خواره تر از دیده فضا کند
در حجر لا خندان صفای رسد
تا که از شبنم تیره عرقان کند
پرتو جسوت شد بر عدم مساحت
انچه کردی تو من شد بخاک کند
اندین باده محمل کش لیدانو
هر که محسوس نشد چپ خرد کند
دانا را برب از رخ خیم کس
عجی کرد که پس لجا کند

رو بکار شود باز تو که چپ
خار از آرد و ک که در چشم طبع

که چه کار بجان نشو و نمایی دارد
یک فیض از چینی جو که لب دارد
دست بام در کانه کش محمل کیت
کاش آرد بر سر آه بجائی دارد
انهر مات که در هر بخش خند
در نه هر جا که تعلق بجائی دارد
بند هر چند که عاصی و مقصر شد
منت نوب که بخشند خدائی دارد
دایم لا و صفت کف کیت چپ

بر در دست پس نیت دعا دارد

کاش ازین

کاش که زور که جام طهرم میداد
من شیار می دس او هم میداد
کاش که باده اودنم از آن است
ولی از آرد لعلم میداد
کر از آن جام دل از رنگت بوسه
نعمت خد برین بیسم میداد
کیف آن چه که کرا فضا شد زلال
خویش را تو من شد بدم میداد
کر هزاره که نمودند بر سپردم
جان بگر که حق بی تعیم میداد
که به استی آن باده خج کیت
وصف عشق تمام عجم میداد

رو بر سر شب و چو شیکت چپ
کردی خسر از و رو هم میداد

آن روز که ار کار کن پرده بر افت
عجب سر مشد عابد بر افت
ای ساقی اگر باز خورد ز راه خود پیش
جایی بکش ده که ز خود چو افت
صد راه نموده است بن و عکس
او در بدرم کرد که خود در افت
نوبت نیم از آن بت جا که کشت
روزی بیدان فرقت کشت

سوی کوشش نیم از پای در فتم چون صید که در کوه بند اگر افتد
 بر خاک ره بکشد دل رنجی را چون میوه نارس که بفرج افتد
 چون کزین رخسار می جاکند غار
 ز چشم صبا هر کس که افتد

روزی که ملک را بکشتن افتد نوعی شود از دست که از پا افتد
 مایل بود او در سرخ نشین شایم هر رند که عاشق شود بی سر افتد
 ترنجی بر ملک حیدر انداز شد که خدک تو برو کار افتد
 کاهی که نقاب از رخ گلگون کشت از دیده عاشق بر رخ افتد
 دل با سر چاره در فساد چاشت بچشم بیا تو در فساد گرفتد
 کی چندی امید زینجا بگذارد تا یوسف کم کشید ببال بد گرفتد
 عزم هر صبح چیا بود اگر کویت
 بخیزد در مقدم با دسحر افتد

شوق

بمشق کس که در کوه بند اگر افتد اگر عشق بر سر بزم بگذرد آن کم افتد
 تسلیم با آنکس پوسته بدار وصال دانی و فخر در بزم افتد
 همه در آب عرقی که در بزم افتد تعجب یکم کار بی آدم افتد
 بتخلیل آنکه بر کس که دیدم ترک شد شایع و صبر مردم کم افتد
 کردی از خد پکار و خواسته حرم خاص را جسم نام محرم افتد
 صیب هر در غافل نماند از تو افتد
 سفرای در از راه که کم افتد

دوش در کلبه بزم پری خوانی یار بالاده رخ چیده بهمانی بود
 پر تو شغل و مقام در آن بپای کویا مجلس عالم روحانی بود
 میش از بزم چاکس و خرامان کارم از دیده بپیش کشی قضای بود
 این کلام چه خوش فتنه که کیفت
 دوش در بیت سخن و کشفانی بود

شمع که بانش نغزی داشته باشد و پاشند هر کس می داند
 در عین کن تو از جوهر سم داشت شربت است که جان مکرری داشته باشد
 برافش سپرد و ضرورت که گاه از در جبهه ای خبری داشته باشد
 در باد یثوق و دودین مرده دارد سبیل است اگر در دسری داشته باشد
 کوه را بصورت کن آن بش اگر دل در کوهی حقیقت کندی داشته باشد
 زینان که غریب صفتی است ایام
 خوب که بانش نغزی داشته باشد

فلک هر کرمی کلون زبرد بجام ما که در وی خون زبرد
 ز دود آه که هم شب باشد که آب از دمه که درون زبرد
 جو جانان فیت جانم خدا اللهی که محبتش زبرد
 باد آن دور که غم دور نام باد اندم که چشمش زبرد
 نصیب کسی ای صاحب که عقل شکر در کاه که چشمش زبرد
 نهار از تو ام شکم اگر بد که کلاه بی پیر زبرد

صپ از دینوی قطع طمع کرد که آب روی بر سه دین زبرد
 منزل که معنی سر سه هر کوی دارد
 بگرد و اس دل سه که دست قالی دارد
 گل از شک طریقی نظر در عطفه ستی فزانی نیست را این که خوش نرسد
 چکن خرقه پسند و چون شد عریان که ز راه در داپوشنی خیال مانی
 اگر حاصل شود از دور کرد و نکلان بنا کای پدید خاتم فصلی
 از آن که پسندید و آن را از غایت که پسند از دای محبت عالی دارد
 بشدتان منی رو بچشم دل نمان که صاحب تحفه در اخرم فصلی
 صبار شدند مردمان بویا می شدند
 یقین شد از این منی که عقل کافی دارد

خوش کنس که با صحبت نیشند بگذر چون سبزه با گل نیشند
 مر از تار مخور چشم نیشند هر دل که تیر تان نیشند

دلش آبش رسد پتقارے کہ معشوقہ تم لی تحمل نشیند
 زیر این گل پروں آوردہ خدیگی کہ رجاں میں نشیند
 نہ در دجہ نہ مرادی مرادی چو عاشق برآه کوکل نشیند
 دریں باغ حوں لاله مرگویند در خسر برپاں چو سبل نشیند
 صبا جہاں رانہ دشمن

سفر حرا بر سر پل نشیند

جہاں از وفای کسی گنج خوشدیکرد همیشه پنج عاشق در وفانا بود میکرد
 مرا خضر زده ارکان کیسیند نظر حو جمال دل پر مقصود میکرد
 اگر خون مرا بر خاک بری سبب دروغ از دامن پاکت که خوں الوہ میکرد
 رنم مدعی در عاشق کیسیند اگر غرت ببدشمن کے موجود میکرد
 ارشاد رو خوش را پودار نشیند کہ بر کرد در شمع زربست و دیکرد
 چیا شمع من بسوزد و دم بر آرد اگر آبی ز دل بکشد مردود

کو بہار کہ جہاں حشر از سر کرد آب عیش آید باز صبر کرد
 کو نیم جہود و سن رفتاش کہ جہاں چمن را ہمہ در زکریہ
 وضو عیش غنیمت ثمرای گلچمن غفر پست کہ باد است نہ
 از خدا بطلیم صحت عی نفسی تامل مردہ اس زندہ از سر کرد
 ہمسو سرو از غم ایام نماند اراد ہر کہ یکدم قدم رفتی تو در بر کرد
 خرم آن عاشق غم دید کہ در برم با تو بشیند و از دست تو سر کرد
 تخی شربت دور بخشد و پستہ اندک جہاں تو بامرک برادر کرد
 روی پاک کہ ملک شمع قرب نشاند زلف کبیا کہ جہاں کنت غم کرد

جدوہ طبع چاہود از فکر خست
 شمع مردوشے از شعلہ فادریہ

جہاں صبر ترک ناز و حال میکنند عشاق را پست کہ تحمل میکنند
 بکثرہ نہانی صد لطف کجا مردم درں ضمیر تل میکنند

سن محبت آب گشته بخورد / رنگ تو آن قطع توصل میکند
 کلمات را بسینه خود چاک نرسیند / پروا اگر زان بیل نمی کنند
 دولت همه بر توکل موکل است / بی بهره آن که توکل نمیکند
 مشغول کار پیش میاید که عیال
 عسر و دوزخ صرف توصل میکند

غیر عشق تو چکار از دل میاید / بوی مهر تو ز آب گل میاید
 ماکه در بند جنون چندان آید / روح محبت بوی طواف دل میاید
 سگوه جور و هرگاه که آید زبان / بوی کفر از نفس باطل میاید
 اندرین بادیه از هر طرفی نمی شنوم / که صدای جرس محل میاید
 شمع مهر تو که در سینه ما کاشته اند / چون می برم پسته دل از گل میاید
 گفته ام از حق و غم ره باطل ننخم / این ز دست خسته و کامل میاید
 ای صبر ارز تو صوم نایم سپرد / که هستی بن کامل میاید
 بطرف

بطرف عافیت از نفس نه بار می چید / بی چون بوی در آفتاب بیاری چید
 سخن با وجود نیکو را که کند شکست / ز آن چو غنچه هر دم در دهان می چید
 ز سطر کبوتران او مرا حریفی نشد روشن / زبان از چشمت مضمون این طواری چید
 بطرف باغ اگر سر و بند در خیر است / لبان بوی گل عطرها در کف از می چید
 نباشد در دمنده آن آب گشته بخورد / سر شویده عاشق مراد و ستاری چید

چهار چشم نیم خوبان میاید
 که از هر کس دیدن دل پاری چید

سو که صبح ز عارض نقاب بردارد / نه خلک علم از آفتاب بردارد
 چنان ندارد ایم که از سر و دل / بت صدای سحر ز جوب بردارد
 نوزده نغمه شوم شسته خون چشتم / که بر بند و تیغ غتاب بردارد
 چه را که شسته است در قسم
 که کس ز نسو او آفتاب بردارد

دلی دارم که از وی خبر نیست نمید
 و کز چشمت که در خسته بخت نشانی نمید
 بگردون میسوزم و فدا میگردم
 در کشته گردی که بوی سگافانی نمید
 سدا چون تو بخت آن بخت کفایت
 چنین پیدا از زبانی نصرتی نمید
 زبانت که حیرت کرده صد در دلم با
 فغان از سینه بگم بانی نمید
 نهان چون آورم در خایه تیرش
 خوش نوزی کسی بر من نمید
 پروردگار جنت را بخت جنت
 منم موضوع از من سیمانی نمید
 چه از دوش بر جگر بختی نمید
 که از آتش کالی غیر عسیری نمید

مدعی با تو هر دم سر غوغا دارد
 با تو چو خیمه بخت که با ما دارد
 می شود از غوغای کاه با هم مربوط
 با من از خصوصیت سبب دارد
 عاشقان بنود با که نپدا و قید
 بجز از سرش خار چه پروا دارد
 زنگ زری صباب طربش است
 سینه ریشی که بدل خشمش دارد
 آن صم

آن صم تیر کاهی چسباز گفت
 امحی این عاشق دیوار نشاند دارد
 یا فکر من چپ تو نیست نکرد
 دلم از غصه سگبار تو نیست نکرد

بهین در دشم کشیده آن سیکر
 چاره در دمن زار تو نیست نکرد
 پیش ازانی که بوزد زلفش
 چشم من که ریسید تو نیست نکرد
 رسم آفریده ای دل من در نا
 اند در من زار تو نیست نکرد
 آواز آن روح که علاج بختش
 بدی شربت دیوار تو نیست نکرد
 زلف تو چو خیمه دس امم که دلم
 سگده جو صده بار تو نیست نکرد
 بار داشت که مراست بدست قید
 شون من غارت کلا از تو نیست نکرد

نیت راضی بخت
 زلف اویش که بر جان کارم سید
 بار پیش تو بخت تو نیست نکرد
 سیر دم از دست سبب آری که مارم
 آتش زمار من هر که بر اندازد
 شود زخم من صبره قوام سیر

بشکله ازین آب خوشتر از زم زم است
 شوق چو دست روبروی کارم نیست
 گشت از من کفایت جسم دارد و نه
 از من ابرو را کین آب دارم نیست
 چون بگو اچشت چه غره خوشتر است
 از چه کفایت جسم کند بخارم نیست
 عمر بگذشت در کوی نیم محرم نشو
 تا کی عشق تو بر سنگ عیارم نیست
 چون بسیار یکم خصم بقدر محبت
 که غفلت چند شک بهارم نیست

هر که در دشت را سوی دریا سپرد
 نخل به نای از پیش طربا سپرد
 شد دل پارس بیک طبع کار شفا
 خوش خجالتها ز روی دریا سپرد
 عشق را در آغوش نسل شاد و دین
 چاره جوی آردی ستم را سپرد
 هر دل پر دایه که تحصیل بر هم فایده است
 در دم کوی لطافت از کفستان سپرد
 هر که چون خسته و زشت و طعنان کشید
 ترساری و غصه با را سپرد
 و طرق دوستی هر که بود چه در یک
 خمر عشاق فیض از سوزن سپرد

ای چسپا در و اسفند کردی شدم
 کس کوی در و سندان نام دریا سپرد
 چشم حیران شد از جواب چه نیست
 دل محنت زده را تاب چه نیست
 پیش چشم یک بیهوده خسته است
 جود و کس برابر چه نیست
 لو که مقصود من پیش می خیرانم
 کاخ طرباب دل نیا ب چه نیست
 عاقبت شمشیر تو خواهم بود
 خطه اب تو دریا ب چه نیست
 دلم در میت که با من سپرد
 خم کنوی تو پرتاب چه نیست

جسم ابری تو را در چسپا سپرد
 دست دریا ب محراب چه نیست

در آغوش عین افشان قسیده
 مرا خاطر بر پیشان قسیده
 محبت را نیامد خنده بر لب
 از آن روزی که بجزان قسیده
 و لعل و لعل و در غم کرده
 چه چشم است جان قسیده
 میدانم پسیدان محبت
 جدایی را چه دریا قسیده

چهارم خود را که مراستی و جودش را از حدیث

چشم دلداری میدید

مراد هوش و پارسیدید

چون بنویسد حس از پرده غیب مرا حیران دیدار قسیدید

ترا از مایه جان خلق کرده مرا از دو پیر قسیدید

چشم از روی کریم دادید چو لبهای شکر بار قسیدید

نو کوئی کریم بای تیغ عاشق زنده خنده یار قسیدید

حبیبی که شد بار تقی

که عاشق را سبکبار قسیدید

از عشق من آنجور گفت را که خبر کرد آن وقت محنت روزه ناکر خبر کرد

چون لاله بدل داشتیم این داغ از حال من آن عشقه ناکر خبر کرد

بر خواهر او کرد عیال نه انهم از مرکب من آن روح فرار که خبر کرد

محمدی

میران بسراغ دل بر این برفتی باد و چه کس گفت بد را که خبر کرد

بودی بیاسم هوس خجوان آن تشنه خون شهید را که خبر کرد

چون قصه آن لطف نهادن حشیا

چرا آن محبت که چهار که خبر کرد

قصه سخن زخمت و افسار میکند دل را بدم شوقی گرفتار میکند

اکنون که پاسبان در کشته شد مار بصیحت تو خبر داری میکند

بودم دمام مست خجالت بدم مرا اکنون هوای وصل تو میبار میکند

دشمنی که گور که باشم بخوار مرکب بازم صدای پانی و سپار میکند

چشم دیده است بجز یک نظر ترا اما دم طواف بویبار میکند

دران در دل که ملک جزم از آن کیفیت بیان شکر بار میکند

باید چه نظر از مرچاست

که از روی دولت دیدار میکند

مانکس زده منم نکرد
 از کوچه عشق بر نکرد
 باغیر تو ام محبت نیست
 دل تابع منم نکرد
 موی حرم وصال دل
 جز شوق تو را منم نکرد
 هر که بد تو منم شد
 منم و دست که در منم نکرد
 ای دل زنده بر صدر من
 تا حالت از این منم نکرد
 از منم بلا مان منم
 تا دست دعا منم نکرد
 درم مقام منم منم
 که چهره از این منم نکرد

در کتب حقیقت خطه که است عارف
 یک حرفش از عالمی منم میشد
 هر کس بخوبی نیست خود خویش منم
 قدر مان خوش را منم میشد
 بسیار که گمانند در زنگار منم
 اما شمع خود را جلاد منم میشد
 هر چه چه در دنیا منم منم
 هر کس بدام تو منم میشد
 بی حاصل منم منم منم
 که قیامت طلاق منم میشد
 هر که چیت نیست بر منم منم
 سست بر من را منم میشد

در قلم

دل فسرده قدر آتش بار منم
 بهای در در آخر منم منم
 ب باشد که جوی کند ایام منم
 کنش چون به غیر از قطار منم
 غفلت تو الهوس غبار منم
 بشد خار چش که کل از خار منم
 در من منم در این که بشد منم
 کس خمره را از لاله شو منم
 دلی بی تو دیدار کی پیدا منم
 ولی هر کس چش قیامت دیدار منم

سیان حال زلف و چنان منم

عجب بود که عاشق منم را از این منم

سماع موعظه را قیام خواهد کرد
 بیچشم کرد لال تو منم خواهد کرد
 زید هر چه حاصل حریف منم
 در کتب منم پدیدت منم خواهد کرد
 هر آنچه حکم صیبت رحمت منم
 عذاب آتش دوزخ منم خواهد کرد
 عار منم زلال وصال منم
 بافتاب قیامت منم خواهد کرد
 غنی را فقر منم غنی را ز کف منم
 که شاه باج منم کد خواهد کرد

حسود اگر بد ما جوست ای صبر رخ تو چشم دار و بر پیش نهاد

بزم جلو چشم سناور ز راه

بزم غمزه ابرو تو تیغ تیز را

دانت غمزه خندان عارض لاله خط مشکین رویت بزمه خنجر را

دود فواره خون ار که عالم بود زنگنه که تو کشته خنجر را

نستم چون شوق در خون جسم من و جسمه آن بغیر روز خنجر را

روز وصل از بوسه گدازم رخ فروز در بام نعت تخی پر شیرا مانده

این خواری غمی آرد لاله شکر را

جبهه مثل درخت و کنگره را

بکوش آواز غنچه تو عطر بزمه نسیم ارکش و صفت و کجریا

توان از راه منته و حضور دست دل ای شبنم از خدای بزمه

چه جهان در گذشت از وصل و کین زبدم چو پاری رود پر اسپه بزمه

اگر خنجر

اگر خنجر اموشن با هم از صبح در کنگره و گرانم ز جانم ناله اسن بزمه

بکشد چشم کل خواب از چشم بکشد صدای میل شخیر بزمه

جبهه از سخن امان خوشه پسته

زمان کش که برای رخ شبنم

هر که دست دله امان بکشد عقب ملک عدت کوس بکشد

آبر که بر وصل خود بود روی رخ پنج محسن خیمه و صحنای تنه

عالم بید بوس دایم درین بزمه سر سبز نایب می وصل روانی

می شود بی منت مردم شک او در هر که سکن ترک بر باری بزمه

ست زلف سپید و زنگنه عقل شوا که بکشد دم روانی

هر که از قید نعل خویش آزاد کرد بوسه و از باغ منته بر غانی

هر چه بکشد از حدانی دست

دبدم شوق آید و راه بکشد

بشکیم از خم کبوی تو باشد چاریم از کس عادی تو باشد
 بیل صفت کس که بنا کرد شرط است که شیدای کل روی تو باشد
 تجار مرا کید شد از کفر محبت محراب سجود خم ابروی تو باشد
 چون صید حرم پاک تمیز ندارد تامل بطواف حرم کوی تو باشد
 در سجده بخت توئی قید جانم هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

خطه ز دولاد سرگراش شد

هفت کلمه سواد فاش شد

شب پرده بخت بر آید راز جهان حجاب از آن شد
 از شعله صاف دود بر آید بالارفتنه همت از آن شد
 از خسر رنگ برداشت کافور مشک تر نهان شد
 ای دل نثوی حسرت بگردد از آتش طرف بوستان شد
 دیوان محبت چو در دست زانه داستان شد

چون بخش کدوم روی توام آید سر و نیم قد دلجوی توام آید
 کدوم در باغ استقامت کس چون کنم جان و دم چون چشم عادی توام آید
 در سجود ایم اگر مسجد اگر تجاریست هر کجا محراب ابروی توام آید
 از صبر بهر نیم بجز برای امید در شب دوری چه کبوی توام آید
 کام خسته در شمار کشتن نامکنت کدوم از کام چون خوی توام آید

چون سپار پاشن نیم و نه فعال

چو و تان نفی مسدود توام آید

پس دی را که قنای تو باشد بکند لب و لعل شکر فانی تو باشد بکند
 کز قیامت شود از غایب نیانی سپرد هر کرامت تماشای تو باشد بکند
 نو که در عین صفات عالم بوری آن بکر خسته که شیدای تو باشد بکند
 این عانی که نور است و دل بر شوق بسته زلف چشای تو باشد بکند
 بر قصد غایب از غایب خبری چه عاشق تهریبی تو باشد بکند

ز قل در دستان و بر چرخ ^{رد} اگر معدوم گردد ز رخسار غم ^{رد}
 نزار حسرت بود و نبود عاشقان ^{رد} اگر چرخ گردد و قطره دریا غم ^{رد}
 بکس کن نایب که جان سپرد ^{رد} روز پیدایان خوش بپروا غم ^{رد}
 ز حرف صاحب سپرد و در فرست ^{رد} دلی نادان ز بار غم ^{رد}
 چه بود امیکند غبار که جان سپرد ^{رد} اگر بر بسید چشم نایب چه غم ^{رد}
 زرد امان کن دست من بدار ^{رد} خود بپوش از دین و دنیا غم ^{رد}

چسب که بود دل او کی زنج ^{رد}
 هو ارا که سبزان بود غار ^{رد}

کلی خواهم که حسرت کو کداز ^{رد} نخند و رنج هر خطا با غم ^{رد}
 بی خواهم که هر غمی دیدار ^{رد} بن نقی پاد کو در دنا ^{رد}
 ندیخواهم که چون تیر کام ^{رد} چو میاد صف زمان ^{رد}
 نه خواهم که غم غمش نقد ^{رد} کز تیر از او در پهلوی ^{رد}

خون از غم

چنان از شبنمای مردم بر حد ^{رد} که در راه بر چرخ کداز ^{رد}
 بسیاری بدوز چشم بر دشت ^{رد} دلش چون که دایم بر سر ^{رد}
 جانش نقد با شکوه از بند ^{رد} نشیند با کسی که پست ^{رد}
 میگویم که دایم به چشم ^{رد}

همین بس که یارم در غم ^{رد}

هر کلی داغ من چه حجت ^{رد} نخل آیم قد کل بر ^{رد}
 قصه عشق تو هر چند که پنهان ^{رد} آینه فانی هر غمی ^{رد}
 اینک من شغف زلف تو ام هر ^{رد} هر من سندان ^{رد}
 خواهد آورد و بدل قلم ^{رد} هر که دل داد ^{رد}

حرف متعل و نه بر سر ^{رد}

هر چه از عشق کوئی غم ^{رد}

حسرت خال تو که در دل ^{رد} کاه و بکاه که ناوک ^{رد}

دل کس بولوس نہ تونداد
عاشق است که اول سر جان
عجب ناز و نهان چید بود ز لیا
هر که مرد است درین مرد عیان
می نند طول طبع سلسله بر پای
هر کجا قصه از لطف پش کدزد
کردم را بعضی خیمه کو رنجشند
باورم نیست که از چاه بچند کدزد

عالم را بسبب دلت دردم کد کد

از سر کوی تو بادیده کرمان کدزد

آن خوش قسم کسب و قیامت
بر بر کل زکنت او ناز نکند
ابردی تو بقرص سیرت نکند
تاراج دین خیرم فوس نکند
صد دل شکسته را کشت خوبنداد
نرسه نمی که صید ناز نکند
خون دم کشتد تیر نگاه اوست
خود را جلا کمره غم ناز نکند
اورده خطا و رقم قتل عاشقان
حشر دیکر ستمگری غم نکند
سکر دلم کاکل نمکس نکند
عقل صذر زلف سیر نکند

وقت آن

وقت آن کلف دارم نکند
حسرت دیدار یارم نکند
در غم دوری پریم هست
انکه درد آفت دارم می کشد
هر دین را بر دوش هر نکند
یک نگاه او دوبارم نکند
پش بر حسرت از کجا فریبست
که بتیغ آب دارم می کشد
گر شهید عین باشم ستم است
انکه درد روزگارم نکند
لب ز شهیدم زنده میزد و
رنگس خنجر کدازم می کشد

دانه خالش کوا هست ای صب

دام زلف نایدارم می کشد

دل بر بانی مردی چه قدر دیده باش
که بزم وصل جانان نفس سیده باش
کند در چشمان که مرو نظر کشا
چون از دست جوشه که کسر سیده باش
بمجد چو توباشم بدرم زخم کربا
چو روم لبوی محقر کفتم دریده باش
تو نایب ی با لیلین و لب سید جام
چو قدر طسیده باش که لب سیده باش

پروانه گاه فری کشند صفت قصیرم در کسور بگرد آب سنگ نمی باشد
اگر توانی ای صاحب بر باد و نرفته ده سپندم که عاشق را پشیمانی
نمایند و فاداری زهر معشوقی پروا که تحصیل و فکر در آب نی باشد
بس نفی دایم می نهم و پانچو بال چه سازم سر میندی در پشیمانی باشد
خویشمندی که عاشق می شود از دور که دل دادن معشوقان نادانی باشد
چسبایی صفت چشمت و طبع

دوای درد جوری و نولوانی

برده شتر شوق این سرم برده شتر دلم در حق بگرزنند دیگر کوک را
جنون عشق راه که چه بدارم پس اگر می شود خوشتر من خوشتر
که انچه چشید از لبش بر خود تو که بسچ که گوشت سر در ناموس
فلک باید که روزی بر باد عشق کمر تیر دعای مایه کرد و گشت
رقیب نخل و صفت چنانچه
چنانچه شیرین زبانی چون آ

چه بر کل خفت از حوی نم کتاب نشیند عباد رنگ تو بر روی کتاب نشیند
مجال تو هر که سری بجلوه دارد عجب که شد از زنده در حجاب نشیند
رقب ره به دم جود از گردن خفت زخم صاف که گسب جاب نشیند
رستخیزیت ز جای خوشتر بزم وصل تو هر کس که کای نشیند
نزارم دو در سر تار و تار که حوله در آن چشم بچشم نشیند
که خفت این خود را باین که پیش روی تو بیانی و تقاب نشیند
صفت از صفت کوک فروغی

ب این جسم مقرر و نشیند

پلست غم تو شبام جسم با به شکای درد تو خواهم جسم با
پاد سر و قد تو که زندگی کنم از جویبار حرمی آم جسم با
که نادم سجده جواب ابروت از غمره تو خیم خاتم جسم با
کردم زو که لعلت یکس حتی خوش از غلب تو شرام جسم با

عشق ترا اگر کنم آلوده هوس در بزم وصل شربت نایم حرام
که از تغافل تو بستم شکستان از قبح خویش بکجا حرام
ای زحرا که نفس غت خورد و حب

آلوده بجا حرام حرام

هر چه است که ازین کسب آید خیرد خالصه از هر من به سر و پا خیرد
آستان در کف خیال طوبی کردد شبازی که ازین دام فدا خیرد
کوشش و بوشم ز پی خبر را کردد که ازین طبع خوف چه صبر خیرد
یک خطب آمد و شد و هم هست بر تو بعد ازین تا دیگر از پاره چهار خیرد
کوشش صدق زده در شفا خیرد در مندی که بامید و آبر خیرد
خورد و دانی که شد از قید تعلل از او بپوشد و از چرخ صدق چهار خیرد

دل را آلوده بکج خلق سپرد از پ

شاید این کس ز بهر خیر خیرد

هر در عشق

هر که در عشق دام الم و درد افتد در صف مرد و جهان نازده و افتد
کوچه دران بودش تا قیامت بر دوش هر که ایمنی کار به سپرد افتد
با کسی در همه عالم نفسم در کف است کس با او چنین نفس او سپرد افتد
تبع کاری ز کف است مرد آن بکه بکلیشه سر و کار بنا مرد افتد

در دم خصوصیت دران کده دارد

اری سر شوریده زان کده دارد

از کبر من خطبایش شده درم از نصبت که این سینه ز باران کده دارد
از جلوه کل کم نشود ناله بلب در عین وصال است و بخت کده دارد
از دود و لاس را ز کس نشود باشد حسرت است که از کردش و دران کده دارد
فصل نشود ز بهر سپندار که بوف از چاه پنج است و ز زدن کده دارد
نرعت که از سوخته کجا زخم دم این توی دلم از لب نالان کده دارد
ساخت صپ از ستم ناز و تنیل پارت زار و دی طبعان کده دارد

پرشور و شادی عیش و محبت کند
 خاطر از غما رنجان رخ و حرمت کند
 از جلال کار هر روزت بفرزدا علی
 رسم آن سعت فردا کو کند
 کار عالم که بجام دل نباشد کوبش
 کی ز بوی پایدار آید چو دست کند
 ز بخت صفحش در از جاری بود
 هر چه پیش آید باستاد محبت کند
 پیش چشم عارفان بود و دوا
 روزی که آید در عرصه کند

ای چسب از بند و نیک عمل عارفان
 نزد آن بایست که عیان غایت کند

دس حرم سوخته از شوق آید
 بی کل روی تو در فرار شوق آید
 بخت بد از غش وصل تو محروم کند
 یک زانم از تو بخورد از شوق آید
 کرد از غیبت دل من در دو عالم
 دیگری را از غمت پادشاه آید
 باسد ی شمع محفل خویش را که دم
 باغ باں کل برسد از شوق آید
 ای صیب آواره کوی فراخی کو
 روز کارست در حیرت یار شوق آید

در جهان

در جهان تا غم عشق از خواهد بود
 بر سر تیر تو ام نیمه سپر خواهد بود
 یاد از گشتش فردا سخن نخواهم کرد
 تا مرا بر سر کوی تو گذر خواهد بود
 من بر راه طلبت ترک سر و جان کنم
 تا به بیم که وفایت من قدر خواهد بود
 خواهد آمد رضا فاطمه و بی
 که در عشق من کی غم تر خواهد بود
 که عتاب تو مرا ز هر بخت غوریزد
 اگر من ضایع هستم که خواهد بود

چشم از همه درد جهان خواهد

چیت اگر از لطف نظر خواهد

شب که نگار مانیاید
 این بزم بکار مانیاید
 از تنی اظهار مردیم
 افوس که بار مانیاید
 مردیم و غمش بجا که بردیم
 و آن شمع مرار مانیاید
 در سینه مانده داغ حریت
 کال لاله عندا مانیاید
 از ناخ طرب چه کل توان چید
 چون تازه بهار مانیاید

از پای در آید و آن سود یک شب بختار مانید

هر که دم غم شکسته شود

این حسرت همیشه گره دانی شود

جان از دوری تو بنا کام می بینم اسباب کام تو بهیانی شود

در محنت جدایی جان علاج دل گویند صبر می شود امانی شود

خوبست یار خوشه و گنج خلوتی عاشق حسرت یف بزم ناشانی شود

مرفقت از ما تو خوش طبعی دلم می آید تو سودانی شود

از بس که شوخ نسکندل و بی رحمتی در آن سر بر من می شود

نسیم شویب که هرگز موصفت

با کشتن بدون دارانی شود

که معراج وصال کند بی یار مرغ دل را به زین ال پیری بی یار

رنگ خنک مکنس طرب جان می شود بهر این شود از خود بگری می یار

هر که

دل پر کینگی تسیر بلا باید خورد در نه ارسیند صاف سپری می یار

در پندار سنگ عرصه دانا پسند درو عاشق صاحب کوری می یار

هر دل که بر تو پرتو دیدار باشد

در بار که معشوقش بار باشد

در زم که چرخه ی طرفه سرور است مست و سرگشته که خبر دار باشد

رو سینه خاطر از نقش پند از خرد و دست در این حسرت که دیار باشد

از اهل نظر پرسد که چشت حسرت هر بی بصری و آفت پس از کردد

عاشق که سر از طبع جفا نه چید از عهد ازل و آن که وفادار باشد

مد موشن رنگ جهان کن چو کزنی برنی که در و یک تن پوشیدار باشد

بر اوج حقیقت رسم از چاه طبعیت کردیم نفس تبه کار باشد

بر پای درین دام موسر تبه و حشر دل نیت کزین محکم پمار باشد

کفار تو مقصد و بصواب حسرت ای دای بجال تو چه کردار باشد

چو شد که دایه خود پس مراد یوانیخواهد
مراجانه در کار است و او را نیخواهد
که نشتم از دو عالم تا وصلت ناکردم
دل شکل پسندت و یکم بچانه
مگر نقش تو زد که گفتار صفت کشن
که بسبب دگر کل را چنین ستا نیخواهد
ترا طب بود هر کس که در عالم دلی
یکی گوی ترا سبب که چانه نیخواهد

نبار که بر دارد نه بر کند و آید
حساب غزل را نیخواهد

چو کیوی و کبوتر چنین رسا دارد
اگر بگردن چنان گفت و آید دارد
دل برفت و چه شخص رستخیز و نال
باغذاری حال چشم بر نهاد دارد
دلی که با تو بود هیچ او عاقلند
سجود مال تو عاشق چه عاقل دارد
بسی ملاحظه کردم کتاب حسن ترا
برای کشتن عاشق و لیلیا دارد

چیتا تو نیانی و دایه جان کند

چو که نقد جان بکشد از هر دو عاقل دارد

غم تر

غم تو از من خنجر حکم چه نیخواهد
کفنه زنجارم و یکم چه نیخواهد
طبع نفس که از حکم دوست پیرا
ز قضای قضا و قدر چه نیخواهد
هزار کام طلب میکند هر کامی
ز جانم نسیل پیدا کرد چه نیخواهد
نخچه داده که جانی فت و دام دارد
زمانه از من پیل و پر چه نیخواهد

اگر نمی شود از قیاس نسیل

حسب بزم بوش از نظر نیخواهد

گر شود و دم بر نهان نشنا شود
صورت نای دایه که بر آید شود
بچان هزار از دل من کرد و آید
روزی که استخوان تنم تو تپا شود
باین تنگ شده رنج زبان خلق
زنجی نخورده ام که بر هم دو آید
نیشته زرد بخواهر من دست بگذارد
کانه چه از غبار دایه تپا شود
جوری ندیده ام زدم سرد همدا
کانه طبیعت من مجلد شود
زنجی کم چه کند م و م بر نیاید
کر چه خنجر بزم بر سر سپا شود

مرطانی کرده خود میکند رجوع
مظلوم را چو لطف خدا استکا شود
او شربت چو صفت در کمال شد
حالت کتیرا چسب خطا شود

در کاش زخم خاطر خرم می باشد
چه در ویش و چه سلطان آدمی بنم می باشد
صلب کار حجابی در دست را حجابی
و کرا بود که خواجهی درین عالم می باشد
بود مملک اگر مریسم بزرگ زخم چاهنا
ولی خرم زان خلق را در مریسم می باشد
عبودیت طریقی ادیب شیوه دار
خسته کرجای جوگندم خورد آدم
چنان از صفت آدم دارم که از خود می
اگر چه دوری از یاران کم از نام می باشد

چسب حرم را بگذار اگر حقیقتی خواهی

دلی کو نکر و پیر شد در مریسم می باشد

دیگر مصلاهی در سپهر میفرود شد
شربت در خرم خون در دلم می باشد
دلا بهار جوانی جو باد در گذشت
بت پرست که نصرت خسته دل می باشد

کفایت کند

کفایت کند ز لذت دل فریاد
ببین سست فانی چو نخت کوش می باشد
دلی که ندارد چه لاف عشق زنده
کنون که مجلس شریده در خمر می باشد
بودن می معشوق از دور و دوری
درین بهار که هر غنچه سبزه پوش می باشد
دل خستد بس از خار دیرین
سست رسانی کل سغری هو می باشد

چسب در چمن در طوطی لال است

عجب عجب که از دوا سر غل کوش می باشد

کو خیال یار ناست در انوشیروان کند
نخستد مباحی شربت شوق در مریسم کند
مس که نقش هر سوس از لوح خاطر است
کاش که برادر زونی هم فرا میسم کند
ترسم از نگرانی که در آن تخته زده باشد
دست یاب بر من در خواب فرود میسم کند
مانده ام در شهر در پیشان ترسم که می
انقدر غافل بمانم تبه بپوشم کند
قطع یاران می شود چون رخ پناه می باشد
جلوه جانان که از کبریا میسم کند
ای چسب آن سنده پر در اصفهان
کز من باور ندارد حلقه در کوشم کند

خون ریخت ز دیده که چنان شود نشد
نقش زد دم بدل که شگفت شود نشد
صیقل زد دم بر ایند فکر از خرد
ناتمس روی یار هویدا شود نشد
نابیده ام چو پیل و خندیده ام چو گل
شاید که بخت دل من و او شود نشد
هر کس درین سراپا دوز و ریس کرد
کاسباب او تمام میا شود نشد

صد رحمت دشت نشین جان کشید

تا فارغ ارکش کس دنیا شود نشد

ترا آن روز دل بر من بوزد
که غم را اهل خسران بوزد
برگان میسوزان چاک دلم دو
ولی رسم ترا سوزن بوزد
بگریه و غم خود را تازه دارم
چرخ از یاری روغن بوزد
اگر دردی که دارم باز گویم
زبان در حیات کفش بوزد
بجز ببلان نوعی خردم
که خشک و زرد کفش بوزد
دلت کریمک پردازد بدم
اگر سنگ است اگر آهن بوزد

چ

چیز از قبایس شد عشق

شجره در وادی امین بوزد

یوسف کجا که نقش ترا بر کنین زند
دوغ غلامی تو بلوغ جبین زند
از بس بجوم سجده مردم بگوئی
خویش شده نیافت که سر بر زمین زند
هر جا که قصه از لب لعل تو گذرد
انگس کس بود که دم از کنین زند
بار کس چو نبت و با سر بر خاک
چشمی که طغیان بر کند جور عین زند
خال تو نقطه است که پر کار حسن است
رویت کجاست که خند و بختد برین زند
خون از دماغ نافه بریزد ز مشک اگر
زلفت چه مار صفت بصوای حسن زند

بباید که بگویند ما را که کم کنند

کفتم کرم زیاد بکنم که کم کنند

آن قدر نرسیده چاک خردم گویم
تا قوتی من غبار قدم کند
تو پادشاهی من مستحق ندل
بنود را و عزیزم که عشق تو برین قسم کند

خوشید پیش روی تو سر زینند چون کافری که بخند رای جسم کند
ای دل قیبت بجمال بدش سپید شد بر هر چشم خودش تن کند
هرگز ز دام خود زنا ندید
سکین دلی که قصه شکار جسم کند

بدام زلف تو رنگی در رخ فسر کی بود همیشه بادل سرش به دلت دور کی بود
نیم تو که را بر یک صبح سخت و در چشم تو بخیل ناخشنک بود
دلم بودی و دادی دلی بر اینی یکی خجسته آداب فرج شکسته بود
کو سهر کویت رسپاس داران که آب پیش بر باد سحر سبکی بود
بکشته تن خود نانشه میدیدم که موج عشق ترا عادت نمیکند بود
نشید ز آب دودیده ام کو یکم بخت سیاهم رموی رنگی بود
ز انقش بدلت بگلن زاده
تصویرات حیات جانی شکلی بود

راحت دنیا یعنی آفت محشر بود تخته عالم در انجا شد بت کوثر بود
از جان بسجده را ندیم که گیرد خواهر جسم او لحد چو دامن بود
بکش سنج از روی زرد خود میداد آردی صبا از فیض چشم تر بود
در صیوانی به دشوار کال می شود زهر و کام شکافی نمی شود

ای صفت صندق روشن که فیض میجو
راسته تیغ زبان بهیست جود بود

سینه من چنان که میدان سینه خون عاشق زده متعین خورشید چکد
انحنای گل کینک طافت دارد تا جدی که طراوت نقاش چکد
سینه کو بچشمه بچشای ستاره که سوز از رخ در کن از فیض چکد
از تم مکی بردن لایم ریزد چند خواب حسرت ز کمال چکد
سوزند برده صد که چو کرس زین اگر از جام تو رشتی به لب چکد
مهدم که ز ازاں است چپا که کرد در خون کرد و از چشم پایش چکد

طبع خود را بشنود و تصور میکند / مهم هر چند و خود را کل تصور میکند
 کرد و در باغ میل افست و دارد / باغبان دایم را میل تصور میکند
 کل چشم از چشم من برنگشود / گویند باغ دلم را کل تصور میکند
 چشم هر کانی که بردارد و نهد / و که گاه چنانم بل تصور میکند
 دود آیم برسد چرخ هر که طعم / چچ و تاب آن هم کامل تصور میکند
 رستم را شمع زلف غنچه بوی تو / چون خورد دل گشت بل تصور میکند
 ز کس خیزد زنت خویش پیچید / کوی در عین تن تصور میکند

پوفش دل مرا که چه آتش میکند / بوی نسیم جرات تصور میکند
 برق آسمان را و جودش که علم / هر که نگاه کردم را یوب تصور میکند
 خواب که شد دل دینند نظر / کم میکند جلوه دلی تصور میکند
 کاش ز غیر خود آر کرد ما را / پاکان بدست حمله جاد تصور میکند

در نگاه

در نگاه شده دعوی کند بیت / شیر لبان مدله در چوب میکند
 آتش دل خودش باید آید / جبه که سیل صورت محسوس میکند
 از لبان که در پس پندار مانده / خود را حجاب حره مطهر میکند

اینجا هر کس بچشم کند چه بود

اینجا نظر شیوه مرعوب میکند

دوش درم ز می وصل کی غدا / بکف دست قضا دامن آید
 جان فدای کس که در آن عین فوج چشما / از لبش هر چه دلم خواست از آن میسر شد
 آمد آن سرور و آن سپردان در بر / انم را بسته دلم از دهنم شکرد
 هر چه در خاطر من بود که یک یک ظلم / همه اشخ ادا فم من یکسر داد
 گفتن وصل را عمر درازی باید / بکفم خنده زمان کبوی چون غرد
 استغاثی که زدم میوه پستانش را / باد و صد لطف دیگر داد از آن
 ای چشما چون کانی خود صبرت بود / عاقبت کام تو مسود چشمان پرورد

اگر کاش صبح گل صبا بخندد شود گشته سجدی که بر دل بخندد
 دم بر یکدلف غنچه بر کشاید بختی که از نیت شال بخندد
 هم حرام شده است خنده بی کل ریت مگر زنده یکدلف خنده فال بخندد
 زمانه است که فتنه می بر سر است بخت جنت جنت که امروز بخندد
 نرسد خدی تو خدم بوقت موعود چه سود کرد که از بیم نفع بخندد
 بسبب وصل تو خوابم که بشمار نشینم سرود که عقل زنده شد بخندد
 صبر زک بود که بر جود کند
 بر در کارتاب تو باد بخندد

ز نسیم این درد که از خیزد بران بگذرد عمر و مرا کار بان
 مگر از عین عطای تو غم است حیات در نه وصف فرمای عمر بپایان
 این نه است که مرا هست ز کدو آه اگر تو بفراید شیان
 مگر از نادم که بر سیاهی شود لای علهای پرانده دران

تو بران

تو پیدان که شوی زنده جاوید جان بجان رسد تا بخت رسد
 دلیق از ناله زارم که کجای از اثر باشد
 نشد هر که که یارم را ز احوالم خبر باشد

جگر دانه از لک که کم کردی حیرت ریزم و اندیشه که بخت جگر باشد
 بدو حق رخص بر شد ادبم خود اگر پردانه دارم قوتی در مال و بر باشد
 ما چه چرخ و ایم خضوف دعا چشم ندوتم چشم بر کامی که دل را در نظر باشد
 که از مونسش را تا جوهر دم شود بجان دود را عوض کردن دود باشد

صبر از نورعوان سینه پر شد دارم
 بگو بهیچ کز برق ایم بر سر باشد
 درین شیون مرا هر کس بجان خویش ندارم باور از چشم که بر احوال سر گیرد
 برادر دانه شد بار در حق در دل مگر بر حال یوسف بعد از بنای و سر گیرد
 خسته ای که می شد بهیچ خبر کل بدر و از این غفل که میسر هر گیرد

بوقت مجدم باین چنانیست دارد / سست و گریان باین سخن گوید
 غمناک زانی ای کس بر سر کوبیده / که با رنگان جوین بر ملاک گویند
 و بیغوب به پند کبریت از هر دو / که خشنود بعد کاه در جیت لعل گوید
 ز بخت فدا نم از بر خود کبری / بدو فدا دهی نام که بر یاد دلی گوید
 چسب حال بید فال بس کن که عارفند
 شود خاموش بر جود می ایل سخن گوید

هم غمی از کی دخل و درم بیکریه / هم قدر از آرد رخ و ام میگوید
 اگر غم آباد جان نود سه نیست کو / فضل در داس نادر بچشم میگوید
 چند بر عکس شود زجه و ایگو / غافل کنس که بخت خند و کم میگوید
 بهر یک نفسی که سر غفلت زده ام / چشم من از غم صدمه سالدم میگوید
 که نویسد کلمات من ناله / بر سینه روزی من لوح و دم میگوید
 ای صیب از اثر رحم در آید / کاسه چوین تو بر سر غم میگوید
 کلمه دروغ

کفتم ز داغ درین باغ لاله دارد / دل مستعجیل جهان آه و ناله دارد
 ز حکم زلف سبایش چو کبریا / خسته بیده ملک تنم راقبه لاله دارد
 خواران کشد اگر کسی که درستی / ز دست ساقی لذت پناه لاله دارد
 یکی قرین شود یکی صاحب غم / ز خواص حوصله هر کس ناله دارد
 ز اهل کام بوسه زایه و عاشق درد / بقدر مرتبه هر کس سلا لاله دارد
 بهر حق باطل بخوبی چشم تمیز / که این نصیب دانه هم حواله دارد

مرد به مجلس و غوغای شکر خراب
 که بهر اهل تحقیق رساله دارد

همه که از جهان بگوشه میزند / روح جود و حق دارسته میزند
 آتش اگر نبود جسم پاک را / در روضه بهشت بچکله سته میزند
 از بهر تشنگان عطش شربت سحر / در جام تو به بیت که نشکر میزند
 که خود در دی نفیض اهل عیب / در زترانگوی عدم بسته میزند

که گوهر مراد در آید بقدرش این غافلان کرشته بکشته پیش
آنکه دل بجدوه دینا داده با خود چش پیا کر بسته پیش
زان چهره نیت فر میکند
بصده سری روز و شب میکند

وصال تو باشد دل خسته را مرادی که دایم طلب میکند
زمن باز دارد صدک عتاب چو چشم تو با من غضب میکند
دل پیش روی تو روزه خود چو قناد دور از تو تب میکند
در غاب لب شربت سار کس که جانم ز تن میل میکند
مرا بار با کشت و هم زنده کرد خستام تو سحر عجیب میکند
فون خوانی خنجر شکست که با تو کار رعب میکند
چپ بر یک نفر خست
قول هزاران تعب میکند

به چشم تو کس کمر نمی بندد شکوفه بی گل رویت شرم نمی بندد
پیش روی تو از غایت سر نخچیر چو بخت بند کشت و کمر نمی بندد
دل شک تو بخند بر صدف زده ز بس شک و بهنگام نمی بندد
فرغ باشد با تو قدر خود شکست زبان تیغ تو را صد سپر نمی بندد
دل که بر سر زلف تو پا بر خیزد و کمر گوی تو خست نمی بندد
چو حسن داند که اگر کشیده است

چپ در شده را چشم سرمه نمی بندد
بجی که دست بخونم بخار می بندد خورش در این رکن بهار می بندد
ز دکه کل زارش بند معبودم که رفقه دوسیم آری می بندد
بتج گاهی دنیا کسی تو از خست که دل بشه لب بهار می بندد
ز دستان طاعت مدام گل چسبند که بکجه چشم دل از شک و غار می بندد
ز کاینات گسستم به کمال خیال بروج خاطر من نقش یاری می بندد

را برای سرفروش هیانیت فغان که قافله عمر با می بسند
کز هر خست عکس بر اثر افتاد
کز بنای خرد سر خست افتاد

بیاد خفت را که مجلس بود که نور در کعبه در کباب افتاد
نغمه چشم بسیار را بر انداخته پیاد داد که قافله خست افتاد
چو چشم من فلک از رخ ستاره میرزد کمر روی تو در نیم شب افتاد
چو خیال تو در خاطر من خور کند سرم خواب داید که قافله افتاد
چند کرب و بیکان کنی مزار
به زمان که ترا میل شد افتاد

تم دایم چو مو از قف آید بر چید دلی در پیش و آتش بر چید
ز بار یکی بر دبار رگت هم گران باشد چرا که در قفس در خیال انگر چید
رگه کجاست که تواند نقش بونی بر و باد صبا در باغ دیگران بر چید

رانی چو

رانی چو تو اتم از خم زلفی که روبرو غنبد ریمان آید که در پای تحسید
چو نیش شکر گشت را بر کشد می تو صیاد نمی ترست چرا از صید سر چید
چو از آتش رویت نور خورشید که گم گم نام داشت شد بر آفتاب چید
بسی خود چید را فغانی شد در مقصود

مکر در قفسور بیدار باقی چید
خجسته جلوه صف کاینات برسم لب تو رونق قند و نبات برسم
جست شوان مرد و چو شوان نیست غم تو کار حیات و موات برسم
قرار رفت ز من تا نکند محجور نغمه عالم صبر و شتاب برسم
بر پیش روی تو شد متشنج و جود که جلوه توصف کاینات برسم

حب خست صورت منکب منی در
رسید ذات دکان صفات برسم
نکاهست تو کار شراب برهم زد رخ تو معده که قف برسم

بحد کاه تو اوراق داشت هست
 چو دیدم بخت رویت کتاب برسم
 عرق زلف صفت چو آب از تش
 در چکید بکلاب برسم
 بت بر تیر نور در جهان نکند
 که مجلس می درم کتاب برسم
 ملک بدوش تو شد اینجا بسیم
 که نهجای گناه و ثواب برسم

چپ چاک دل زد در آن کاسیم

بطرف ردی تو کین نقاب برسم

مهر و دیت تیغ بر خورشید خا در نبرد
 بر ک کل جوهر حسن تو نشر مین
 چون قیامت بر نبرد از خرد ام نیت
 که ز عونت طعم بر سر و صبر برین
 که در جرقه کشتی از غلوی ضحرا
 ردم از تن خمیه در صحرای حشمت
 هر که می جوید زایام بر پستی نجات
 شد آب دست بر زلف خست نبرد
 انکه شد در دام لذت چون کس پائید
 عاقبت از سر حضرت دست نبرد
 اهی سپا که دور در هیچ سرچ بر کشت
 غم خور رسد روز دوران دور و کور
 کور

کورت

بگویم صاف گفت عجب تیر قصد
 بود خال مندی در تش فایر قصد
 ز بان شمع کوتاه است پیش شمع رویت
 که بر کرد دست صد شمع چون پرواز قصد
 اگر خال دقت را بدید چمن فرو گفت
 ز شهاب رحمت آید بت تاجه نسیم قصد
 خیانت در خالی خاطر تمثیل هر کس
 دلم بی ساز و بی کین چون دیوانه قصد
 بصحای حسن و شمای نوای بر دهم
 با کس که هم محسن و هم دراز قصد

شریت در سماع آورده دلی نمی گوید

چپ با شمع پیش آراگان جانایر قصد

ملک بنوا آب دی مار یزد
 بجای می همه خون در بسوی مار یزد
 خمار مانگش از پادشاهی
 که که یکدیگر در کوهی مار یزد
 بنای هست با پادشاه رنگ نماند
 که در بهر تو آتی بجای مار یزد
 ملک بر سر رای که کسند رداد
 کند بدام کسیر کیوی مار یزد
 چپ برسم مابا کس اگر چه در شوم
 بود که سپند توانی بر روی مار یزد

چون زلف در بر تو سرنگد می شود
 جیت قلوب پر کند می شود
 کز نار کم گسندی و بکند از کدزی
 کل از حجاب روی تو سرنگد می شود
 نورشیدانوری تو ولی ذره پرور
 آزاد کند کسی که ترا بند می شود
 تر خسته می شود ز فراق خست و
 از جسد تو ریش جان کند می شود
 شیرین کجایت مرا زند و نیست
 چون غمات قریب سر خند می شود
 هر ذره که نه تو باش پرورش نمود
 هر زم و هر مثل خسته می شود
 هر کس که رفت و باز نیاید و جیب
 می سپرد و بیا درخت زنده می شود

گاه جور در کارم می کشد
 گاه استغنیای یارم می کشد
 در کندش جان تنی چون دهم
 شاد شیرین بخارم می کشد
 وعده اش از بحر غم خسته
 لیک در دهم می کشد
 محکم است از مرید قبیله نجات
 دامن زلف تابدارش می کشد

هر دم از شوق لب نوش تو
 آب حیوان پس صد دارم می کشد
 کز برقی جلوه می سوزانم
 شمع او پروانه دارم می کشد
 می که صاف شد از خود بجا کرد
 بلا بیاری دست دعا کرد

تو صاب باش و بپزیند صوفیت تو
 چگونه بد ز وجودت خدا کرد
 کند هر جام سپهر می کشد
 مجسمه ای که سوار شد عا کرد
 شک خود ز بقیه ده که دهم و دل
 عنان بگرد و هر کجا بگرد
 اعانی بمن ای عقل خدایا
 ره اراده ز کوی خطا بگرد

بچشم آن در سیراب در نمی آید
 که از لطافت خود در نفس نمی آید

کیک شربت تنی خشنیده میداد
 که کار عشق زهری جگر نمی آید
 دلا در آتش شوق استغنیای کنی
 از آن راه تو لوی اثنی آید

بر در صید کمانی که گوشه کردان آید
خداست اگر کفند کار کرمی آید
چه کاروان که چست درین راه
گذشته اند در این خرمی آید
چوب کام نزن در طریق کام کرم
بسی دویدم و این به سرنی آید

تعب است ز لب که با وجود خطر
نه خوف را نه غم تو شمع دارد
نزد خانه خبیری بپوش و نشانی
نه آینه آید و هم از وطن خردارد
نخود و تعلل چه چیده اید
درین دوزخ نشین نه هفت در دارد
چگونه نایل اسباب انجمن باشم
که من موم و این شعله در دوز دارد
متاع عشق بقدر روان درین بازار
خسریه ام که اگر نفع اگر ضرر دارد
بسی آید و چه پشتم خوشی نه
کسی که دم زنند در دشت دارد
تشنه جام شرابم چه می باید کرد
هر یک چه عجبم چه می باید کرد

نیمستان

نیمستان در بخت طاعتی دارند
با چنین مست و خمر چه می باید کرد
عالم خاک بجای لعل ازانی
ما که از عالم آبیم چه می باید کرد
زاده در طلب خست و تسبیح
نایل چنگ و در باجم چه می باید کرد
دنی آب و گلش بسته بودیم
چون بچکیدیم کلاهیم چه می باید کرد
و غطان چند نماند به راه بهشت
مطلب کار غذا چه می باید کرد
ای سپید دل سپدارت کرمست کو

نخست آلود و خوابم چه می باید کرد
خمر و زردمان با چرمی بایستید
تا نفس داری بدوش این باری بایستید
تا بود از غلغله بد صبح سوزند
پای مردی پیش زنده خود کاری
پشتر اندم که دست از کار می بایستید
کز غمت راهوا خدای هو سر را بگرد
روزه از نفس دنی آزار می بایستید
گلشن مقصود را کرد دست دار می
همچو بس نهای زار می بایستید

ای چسب از شعله عشق که داری در نهاد

تا قست و تشبیه می باید کشید

ز حسرت و از پشیمانی می باید کشید عاشقان را جور و چار می باید کشید

جمع مردم در دانی و نانی در کشت ناز از آن چسبی که چار می باید کشید

خواب می کشد و کارش کشی دل که درد اشک و فراق می باید کشید

غیر استغنا باشد شیشه همین بر آن هر که جان را خسته دیدار است می باید کشید

خاک پای کفر خان میل نظر را تویت چشم اگر مشتاق دیدار است می باید کشید

شوتم آن نازک بدن را نازنین پرده ناز او چنین بسیار می باید کشید

گاه کاهی وصف عالی از چسب کوشش کن

ایقدر تصدیق در کار است می باید کشید

دستم از زهره ام شک و گریه از دم آب چسب که در جگرم خون ریزد

تج کاهی که مرا وصل نبخشند مرا محو شهیدیت که در کانه همچون ریزد

تا که رسد

تا که رسد دو بر کوه و لعل تازد زلف بر کرد خشت و کشتی چون ریزد

چشم کریان ز در دوست بختی بستم حیف کاین در گدایه با من ریزد

لا در چشم خود شش صای و چه چون درم نظر شک که از دیده محزون ریزد

فیض از صحبت بستان برای پیکل پیش از آنی که خندان خست تو بریزد

این که تا که فرو ریزد از طبع صیب

چون معنی هستی زان لب می ریزد

صورت زیت که نهان بند نام افتد کرده است ز روی که کس ز نام افتد

ببال شوق تو آن کرد و نچسبان پروا که سایه تو بر من میگویند خیالم افتد

ز نزعی که نهاده اشک و صفا کس یک چشم بپوشد چه ایدام افتد

صل این و آن کوی عشق دیدم پس خوش دلی که گذار شمر آن مقام افتد

ز قرب و در محاکات نمی کنم رسم که هر فردی که در خیال عالم افتد

چسب بر لعل یکدست با آن عیار اگر مقدم تو سر و خوش خدایم افتد

قد بدایه غم چو نقطه پر کار نکاه بر سر که بر آن خال شکافم
 چو سجده ادرت نف بر رخ نشانی ناز صبحم از آن دایا ثم فتم
 فذب غمی که نکاه نخست ز شوریسته اورغش در دمام فتم
 بشرفی که ترسم هر چه خواهی کن کلمات هر چه کند بگو بکنام فتم
 دلگند یافت زبند و کس برای تو کس نفی که بد کام فتم
 صیبت باغ جان پر بلبل است
 ز صد هزار کی چون تو خوش کلام فتم

میکنم یاد تو تا در دم ایان باشد میبزم نام تو تا در دم جان باشد
 با وجود همه دور وصال بزم دولت شدم که رسد حبیبان باشد
 چو بلفظ خواری چه بگویم بکشته عاشق آنست که او تان جان باشد
 مانده از لذت تینت دهنم با آه چو چشمه است که بر روی تو حیران باشد
 پاک در بند من کن نشاند شوم در نه آن گیت که بی پاک کرپان باشد

چی

چپنا نظری کن چو هلاکش کردی که نکاهی دیتی خوش شیدان باشد
 دنیا بچه ارز و غم دنیا بچه ارز
 بی مهر و فاصورت دنیا بچه ارز

در معرکه که بگریم سر بر بایند آب و دگر تیغ مطبایچه ارز
 این کف خالی که تو دل بسته آبی پد است که در عالم با لایچه ارز
 امر و زور و دست نکند که بدانی کاین همه عاریه فردا بچه ارز
 اند و ختم را چو بجزرت بکند آری حقیقت حساب میا بچه ارز
 در سخاوت نام بکنه خون حکایت پس در سر و حجت چا بچه ارز
 در مرد و جهان حصر بود پس بی نیفتی این همه سودا بچه ارز
 محسب نظر است و بی شمر صفت این شاه عاشق کشر و عیا بچه ارز

از باد غفلت هر سست نظار

در زم جهان شمر چو بکام ارز

عاشق چو رخساره می دیدار نه
شرطت که باده خوشبار نه
شاید که آن سکنه کی کو به
چون سوخته از غم و دمار نه
کردا شود از کفش دل غنچه در دم
کل در چمن دلا که کسار نه
در نهیب عشق رویت که میل
کل خواهد از سر زش غار نه
شب بر سر کیش خود را می تفرج
از کیم زارم در دویار نه
چون شمع نورم و بزم چیا

از نار چهره امار و فادار نه

زخت بخت جان دیا رفقه خیزد
بنا دانه که در کشت زار خیزد
کل عینه بهاری و نخل باغ مراد
مقدم تو خندان و بهار خیزد
کشته در زنده گی که بنار و کایچه
سزد که در دم تفت شکار خیزد
بهر قدم که خساری مرا از عشق پیل
بر کداز تو همچون غبار خیزد
کمی بخور که زرد گی مهر نواز
تم رکش کش در کار خیزد

کمر و طبعیت

بگو چو طبعیت در میان خوف و رحیم
قدم قدم دل سپرد و از غم خیزد
بجای که کاه تو باشت چوبی صغنی
که در کشت تو ای شهزاد خیزد

هر لحظه ایم از بکر نا توان چه
چون نادر که شتاب که از بهار چه
دارم بی که که کجاست که کند
از نیش یک خون در آن جوان چه
شرط است که کفن تو اعدا تاسی
بجز از آن آن سخن که چه تیر از کمان چه
از بس شد که ز قیام ز خستلاط
شد کمر بر کس آنکه ز مردم چه
ترسم که در کجایه ایرادم کلند
جسم لطیف که مرا از زان چه
از زخم زانده تنم را نجات میت
الا که مرغ روح من از بهشتیان چه
صد صیغیت هم آواز نشدن

کاشنر ناله ام چو شه از دغان

حیث دوست بر جا که در میان
مزار ناله ام از غنا توان آ

فتنه ملک خوار تر زل نشینش شجایت دل تنگ جو زبان پر
 همیشه در پی عدم اصل شتابانست بجز در یک تیریری که از کجاں پر
 چنان دلم از این دور کارنا فحاشم که دلخوشم کند هر چه در کجاں پر
 بمان گوشت که دست عاقل پرستانم اگر حد تک بلای ز آسمان پر
 دلم کباب شود حو زرد در آبدار سخت روزی دگر کجاں مهال پر
 جو خلاصی خود ای دل که هیچ خواهی رنجوش ندیدم که بر کراں آید

ایست سحر شهاب لدید

سخت حو در خوشاب لدید

قدر معلول تو مس دانم ز دستاں بود شراب لدید
 زان تک یختی بختم دلم که نمک می شود کباب لدید
 دبر از فرج کوشش که است عیش در اول شتاب لدید
 قدر وصل با الهوس چیده است در کام تشنه آب لدید

که بیاد تو هر سه نشستم نماید چو شهاب لدید
 از وقت ترشش است چپ که رویت خورد و خواب لدید

ای جان من از این حیات تند دی دل را بسجوبات تند
 ای باعث آزادی خاطر خورشید جانان از این تازه رخت تند
 هم عقل زو خنده او است شیر هم طبع ترشش حرکات تند
 نمایم حس تو ز دالی نه پدیدارد که سحر را ز رکات تند
 هر ششم ز دیدار فرج خوش تو روشن هر کوشش لطف کلمات تند
 بکاست قوس نه از رنگ روی نیابت

خیمه سر و تعظیم قد و بالایت

چو فضل کتب در رسم عشق سواد خوان سه لطف عزالایت
 روزی حسری بخت طبع من شد پس ز بیت چشم است شهادت

که خستیده دل تابان نبیند
جلا پذیر عکس رخ مصفا
بسز چاک زنده نخچ چون طلوع کند
تم کلین از لب سکر خایت
چو باد خانه بدوشم چو آب کرد
بخت بود و نبودم ز برق برودا

بیا ترش از یاد می قتل حبیب

که بشکند قفس خاک از تنایت

در طبعی که دست دل انگشت دلبس
بس غرسیده را که سر و پیکت
اندازم پادشاه خورشید فی لغات
رنگ شراب بطق قناعت
چون گرم شد پادشاه را از خورشید دا
خرف کلاه و راه نظر انگشت دلبس
باز از کس دس دعوای نبات
ار چشم است لعل سکر خاست

بیا زیت آب سحر یا نظاره اش

کوئی زبان جیب چپ نمکین

ظنی شیر تو بهر بخر خفاست
مادای نخچ خنجریم جبر خفاست

با قدر تر

باقی تور عونت ششاد باطل است
باطره تو دعوای سنگ خفاست
پیش ب تو نخچ چه باشد که دهم
هر که که بگذر دشمن از دم خفاست
آهسته ای کاکل سگین سدل است
سید دلم زلفش کل در سگ خفاست

از بعد قتل یاکش از تر حیات

چند می لغات خوش کفر خفاست

درد دل پنهان چه در دشت کز سر گذشت
حیا که سر گذشت فاش کوم سر گذشت
چون شد محسوس ز بند کویان چه پروا
ایکد میر رسیدم از صلاست سر گذشت
گر گذشت درد فراغم از سر حال گذرم
یک شواختم ز خواتن بری بگو گذشت
از دای غم زنگ فشان بر دایم چه
چند پنهانی کرم سبیل انگ از سر گذشت
هر که شریکم کرد از لب خانه
میوانه از سر حیات کور گذشت

قاتل ماتیغ در کف بر سر بود دوش

از سیه نخچ حبیب از ره در گذشت

تا مرا آسید روی تواند نظر است خود پرستم اگر آریستی خوشتر است
 زنده ماندم چه بکدام دیگر نیست دیدم میتوان گفت که عالم زود نیست ترا
 سخن از درد دل خویش گویم با تو را که فتنه عاشق را در دست است
 وصل خواب دل را چه کسی بخشد سیل عاشق بوی یار و دیار در گریخت

شعشعای رخت چنانست کلام طرب
 نامرادیست که در کس نیست ترا

خیالت از آن قد با قیامت غریب است واقع بدین قیامت
 دو ابرویش از نازد هم کشیده دلی میکند چشم شلاق قیامت
 بهر شود سر و قدش خصل را بآید ز اهل قیامت
 بهر بکنداری که شد کندارش بطنم رخسار از قیامت
 نثارم چنانست از درد در آمد که برخواست از مجلس قیامت
 چسبید و آئوب دارد به نال در اینجا قد یار و اینجا قیامت

بر کلام

هر کجا مشوق شد با عاشق خود نمیشد بهرانی دلکش است و ناز از آن دلگراست
 ننگند از خود مشکین دلق از احسن سبزه و بجان برون گلستان دلگراست
 بهر نهایی ظاهر بر سر محض بایست یار اگر یاری کند لطف نهان دلگراست
 نیست جسم لاغر مرا تاب جور شفا بر سرم و بس که آید بچکان دلگراست
 عاشقان را در محبت شدنی در کار نیست در مسدود عشق کی نام و نشانی دلگراست

ای چپ از عافیت از چپ کمال میرسد
 زلف بر بخت بر دیو نکال دلگراست

تا تو در یاد منی دنیا ز یادم فرست در پناه سبقت طوبی ز یادم فرست
 پیش لایقی تو از سر و منور غمسم تا جمالت دیده ام کمال ز یادم فرست
 جز تو از ایزد نمیدانم چه باید خواست از دای جان مهلا ز یادم فرست
 گریه پر دازم بدین دل خود دوست از پرش فی دل شیدا ز یادم فرست
 من کجای عاشقی با درد و غم خود کرده ام در محبت عشرت چنان ز یادم فرست

ای صیب از کار و بار در هم آمیزد
بسکه حیران مانده ام فردا را و دم مرا

اکلیستان ارم مرغ خوشحال تو گیت

نام از دم تو همسورم غمخوار تو گیت

مگر که چون شدی صبح دارم از غمت
از تو دورم محرم نفی تو گیت

فوطیم در سکرستان تو سغم کرده ای
هره مند از شدل سکرستان تو گیت

از خوشید خجسته ز کد ای
چون شب به یوزم به سبب قهر تو گیت

بخواه از اوج امید که طالع میوی
خواص و صفت چو شود آوده تو گیت

خجسته بود بارب را پیکوین
جای مغانی نشسته بر گان تو گیت

ای صیب یکدیگر دایم شکوه داری از فراق

عاشقی در تو معدوم است در آن تو گیت

بگفت پانچالی لیدن مرغان تو گیت
اره برای چسب بر دغا مان تو گیت

چون در آید نفی تو در مد نظر
پیش روی کنم غایب مرغان تو گیت

نیت در

نیت دی جفت ترا سپردی
در دمنده کی که رود از پی در آن تو گیت

رشد عمر بد جیف که گوته کرد
کره اند خنم آن نفی پش تو گیت

بار جور تو بدوش دل جان دار
کس چه بد بکند رشیده جوان تو گیت

هر شوریده سران ملل است ضرور
بر دم دوری آن طره پچا تو گیت

توس ابرو تکل است صابا عیش

که صیبا نشود هر تو قویا تو گیت

در باغ دهر مثل تو از کن نهال نیت
خجسته به تو صیب چال نیت

روی تو را با چست دهر کسی
مرا احمال است و لیکل کمال نیت

اندیشام ز وصف تو قهر است
کشی بختی هست که را چیل نیت

رگس چشم پیش تو سر بر می کند
انجی که زخمی بسته از انفعال نیت

کام دل من از لب خودی طلب
دانی که زرم وصل مقام سوال نیت

در وصف حال خود غوغا می کنی
کرد ام از زغال صیبت لال نیت

ای بختی دلت بفرمود است که اهل دلی زنده گشت بعد رحلت
تا ز در رحمت بدست جبرئیلی دل بر کن ازین گشتی که قتل است
نقد بر ذمه بود منزل حبس کی بر سر بل سکن ناپس است
تا سگویی از قید موسس چاره نداری شمر نهادت چو شکی نفس قتل است
که از شمر گشتی ز آب نه است صوای وجود تو کمال قتل است

فایز زغم و بود زیا است چید

تا دیده رهنم که معبود و کمال است

چنان ز بار دل من رهنم که که مرغ روح مرا سوخته نفس شک است
چرا که کش دور زمان صیبت را فغانی بود جای برهوس شک است
هر از لب شیرین نایل از لب چه طبع را و حی نیست عشق شک است
زبان سگوه به بند ای دل از ناله غن تا ب که جگر شکسته شک است
ز حرف نفس بگویم صیبت و حرام که بی شکر چو از زبان شک است

بختی

بالهی که شد کوی از غلامیک سپید قدر خود بشناس هر غفلت و بیداری
از خود شمای دور آنکه بختی خلق کن روز بدعت از تو کل شکایت داده
تا کی چو چند هر دیرانه خواهی کرد که ز خود غافل نال حمایت داده
تا بهوس در سینه داری دوری از حق

ز آنکه مقصودت بر سر عیادت داده

سپید گم کنین جوی خفت می شود دود آیم چو کرامی قیامت می شود
آدمی را لوده دامانی و نیل فکرا که گشت قطع نظر صاحب کرامت می شود
خویش را ازاد خواهی ز در را جوش بند را به پیر ازادی طاعت می شود
تا ز زده آبروت دست کمال از طبع ای بامسکین تو آنکه از قیامت می شود
که صفائی است در دجاست که میگرد با در بر کل خانه اسس پاک از طاعت می شود
خونی جمال بند پای بر نیست پس پر تو شمع محمد آه نه است می شود
مردگان خواب شباخت عافیت طاعت شب نرس ز در قیامت می شود

صبح چیزی را شناس خوش کن چو نسیم
بست تقریب بخت عبادت بود
چند خواهی داشت در خاطر زودا
نعمت یار روشن از دور حقیقت بشود
که قصه دس خوانم بر سر زنجیر
حول مصوری پیش میگرم بر تیر

فغان بن سگین تا تاب کرد
یا من ز ارغشت را زغفار کرد
دست منک تراخته در کار کرد
روی گلگون تو را رنگ دنیای کرد
کز دست تو را ز که تعین نمود
خم ابروی تو را تب محراب کرد
که بران صحنه کل خال سیاه نهاد
بلبل تو شد شکر ناله کرد
که بوی کبریت که شیرین تعبیه کرد
تو در ردی دل عزیزم حسن آید کرد
بچین دهن ذکا فضل بستان کرد
درس عاشق گشت ای کل سر کرد

یارب از جر تعلق بفرمان آمده ام

از نفس ستم پیشه بجان آمده ام

از صفا

از صافی به تو بگریزان شده ام
بصد امید بدین دارا مان آمده ام
من ز آغاز نهانم خودم دانستم
کز با بای عدم گریه کنان آمده ام
از سر کوی بوسن با تیر کاه چسب
از دست همه جا انگشت نشان آمده ام
هر چه کفم غلظت فستاد زبیاں داشت
از دین دام طلب باریاں آمده ام
خفتم پس که خیالم چه قدر دور افتاد
از مرادی که من از بهر همال آمده ام
هم تو دانی که چه آوردم چه برم
دستم نیکند آنگاه چسب آمده ام
ای صفا از دور حست به سبب

چند کوی که حسین رفت جان آمده ام

من که با چشم تو دجال تباه آمدم
از عدم با دل پرال آمده ام
یوی که از نفس خلق جفا می آید
بر دست ایته اسلام پناه آمده ام
ای سواد هم عالم نظایت روشن
پرتوی بخش که بار در سیاه آمده ام
من سستی نه نام و مظلوم خلک
ز آن بدراں تو با فضل اله آمده ام

چشم از ابر عظامی تو چنان بردارم
 مگر در بیدار عدت چو کیه آمده ام
 نویسم ز مانی و نسیم مور صغیف
 پس کد کوب جهانم بر شانه آمده ام
 کلش خاطرم از باد نسیم کشه غزل
 داد خوا امان بر دوش آمده ام
 روز کاری است که در خاطر من گوی نهی است
 زان بدرگاه تو بار دی چو کاه آمده ام

تا شوم در غف از آن و حجب
 هر قدم سخت چون شکر آمده ام

خسرو فانی بقای رسیدم
 بیکده وصل دو صد خم شده است
 صفاح بر آن گم که بودم هم کشد
 در آن که او سلاخی رسیدم
 غزلان همه بخانه یار و دوس جور
 انداخته بگذارد و ای رسیدم
 دیدم کل بسیار که کشت خسته است
 بی صبح که شد از افق تجرید طالع
 بی حادثه در پیش می رسیدم

در کشته

در آن کشته تجرید مور و حجب

تا بر اثر حجب فانی رسیدم

از دل خود بر دل فانی می رسیدم
 میروم زان ره بکنج خاطرش می رسیدم
 رفد ملامت کنش پیش از جیل اندرید
 من که افکار حجب بی حجاب می رسیدم
 رنگ جسم و عقل کرم میروم تا کوی عشق
 فانی از کشته دگر غم در می رسیدم
 من که نقد معرفت گم کردم از بسبب
 که بود چشم بقین به پید می رسیدم
 هر چه لطف او مرا محتاج آن داشت
 من خلاف حسیاج خود تمنا می رسیدم

باکی از سود و زبانی نیت خوش حجب

نقد جان را به ستاع در سودا می رسیدم

هر خود را من به نیت خود تنق کوی رسیدم
 من بین پست و پادشاه کرد و رسیدم
 که در کج جان در راه دوستی کند
 بچوبه شاد که جان جسم بر دلی رسیدم
 کشته به آن کشته به از خیل کشته است
 بسته شد با حسن و زبون رسیدم

بارون پر جنت چشم دیده
از بسوی دل کانه چو نیکم
نغمه بر لوح سپید چشم بر باد مراد
خاتم شقایق گل را چو نیکم
من و هم را که از برق تجلی پر بوخت
دانه اش از قطره ای شکوگل نیکم

ای حبیب ازین بند دم جو خفیه

نتر چو باد باغ خشک مرز نیکم

کرناشی در دلم در کانه اش نیکم
چونیکم سینه را از دای گلگون نیکم
کز او در نظر چشم نباشد تکیه کام
مردمان دیده را از غایت پیر نیکم
در تر از عود کبوتری بنده جلوه کام
یکنا از کریم عالم را چو نیکم
یک یک بخت صفات تبت برادران گل
در نه از ای گلستان را چو نیکم
آد جبار می شود حال که پذیرد زوال
و بسدم حال خود از غمت در کون نیکم

نیت با صفحش کی کند سنجی خجیب

هر چه شودم در خمیر آرد و نه مورد نیکم

خاکسترم ز گوی تو کی مسیه و د باده
در کشتی غم تو کز آن است نیکم
از بحر اشتیاق تو چون می کنم گذار
کردم کرم بیت لطف تو مسیه
دست طلب ز دامن وصل تو گوشت
ای دای بر سپید دل در پرورم
از هر کوهی که قبول نظر افتد
عمر است با جو نیکو نیکم
بافس کفر پیشه در پیش او ام بحر
یارب من نعت خود کس نفهم
دایم بجای لاله از دایغ سر زدن
دستی که آب بخورد از دیده رزم

یار حبیب بچو صدف در نغمی است

اما نیکو نیک در خشم

قوله کردم که بستر که دوران زدم
که اگر در کشت از پی در مان زدم
چو جهان فانی اسباب جهان عاری است
بی تحویل ستار سروسامان زدم
چشمش کی را که در دهنه خوار است
بچو میل تماشای گلستان زدم
اصل بگذارم و نافع کرامت
تا تو انم ز پی جسد شرفان زدم

محو صبحی چو خورشید از غایت بیایم سپید
که سر سپیده ترا ز شام غویان زودم
سازم اس عمر که نایه نوعی مصروف
که ز هر کرده و ناکرده پیشان زودم
کس بجیت این نکته نشین کنم
تا بهنگام سفر زار و پیشان زودم
آلف تو شد ز خجکم

بخت سیاه و خجکم

این سگدلا که دگر نشد
کردندش صد خدمت کنم
کوفی شد حسن با سیران
آورد ز کشور فرنگم
از تیر بلایم چه پاک است
عاری ز باس و نامم کنم
از چرخ کوکیم هر است
اوهی رسید از منم کنم
در حسرت آن دهن
بماند زار و خجکم کنم

کعبش بخت زانکه از جات گذشتم
پس است عشقت بکایات گذشتم
اگر ز دام تو رسیدن بخت کس بود از غم
مرا باد زانی که ز بخت گذشتم

محو صبح

نود و پنج عبادت با من هر تو واجب
من از سر اسرار مملکت گذشتم
کز جام جنون در کشم شراب دادم
نزد درزی این عقل چنان گذشتم
را که در دو کافیت از دو اچه زدم
قلم به نفس کشش که از دوات گذشتم
جانبش هم ترانغ کرد بود قسم
کشیدت بر از پرده جات گذشتم
هر دران ز رخسار زلفت خود

چوب کوی تو کشتم ز منزلت گذشتم

من بودیم بین و پیرس از شایتم
ناگفتی است از غم جان حکایتتم
که بدکم امید من از دست ز کجاست
زود مرا عطای تو واجب رعایتتم
از برق جلوه است بچرخ زخمت
عشق است که نداشت بطل حایتتم
یک نکته از حقیق عالم کسی گفت
با آنکه شایع است بعالم روایتتم
شکل که صبر هم تواند علاج من
از درد سپهران و غم بی نهایتتم
یکو خبر ز حال خود منیت کوینا
اشبار خوانده اند روی کسایتتم

در کار سپهر فرو مانده می شود این عقل نرسیده چه دامد کفایت

در غفلت دل کمر هم چوب

در از روی بر تو شمع هدایت

دارم هزار کار چسب در بطالم با نفس رسیده ام کوبانم

از بسکه ریختم طمع آب روی خود رو سبخی نماد نعره زار خاتم

جسم ز بار نفس چو تار شد از بسکه داد دینی دول استقامت

بر روز خویش تیرا بد بایدم کریت که مطلع شوم که تعبیر چه چاتم

رسم ز عام کاری دل نایم بیت و جی که در بر آه ازل شد حوالتم

از عیش اینچنان که بکاهی بسته بود امروز در سنگج کوه ملائم

باین طبع کجا معانی رسم چوب

اگر لطف دوست ناید دلائم

تا بخاطر نفس آن خسار زیبا بستم غریب دارش نظر از مرتب بستم

هر کجا

هر کجا دیدم غمی از شد و مانی زاده بود من بر کعبه عیش بخود راه غمنا بستم

همت عشق از دو عالم بی نیازم گشته حسد وصال دو چشم از مرتب بستم

بر کعبه دارم با پرستی شوم دل به یمنی بر آن رلف چو بس بستم

کامچو بنها بخیرست ندارد حسد روز کاری شد که دل بر آه و بستم

من که از غفلت کردم نفع از خرد تنم تمت هوش خود بر خویش چو بس بستم

نظم را بهره و نه طلب جانی

اجی چو سپاه در دراهم دشمن بستم

کو شوری که سر از کوی سلاکت شدم از خاک بگذرم و جور ملاکت شدم

نقدی که به جمع من غافل بشد اینجا حرف نایم که غافل شدم

خویش را سازم از من دام نفس امارت رنج این بار کرا باقیقت شدم

هم زویرانه نش کنج قف عت ظلم رنج کعبه بزرگی و نهامت شدم

در گذرگاه هوس خوف و خطر با صفت من چو سوار خست به نگاه سلاکت شدم

نمی آیم معافی ساری بک را مانم
 در شسته آبسی دیدم نکردم ترک روم
 ضمیرم بسکه غافل بود بر صفت که بودم
 ز بس فی اعتبارها بیای هر که می خستم
 بصحبت که چه مردود و طبع منستم
 چسار وصال آتش رویاں
 بار از جهان اگر کسی نیم غیر دل سردی
 نیم از نیم مردن چرا که جهان پس
 راه در دیند بهار فتن هر که می کردم
 چون صحنم در مسج مجلس در می کرد
 نزد خجستان عرق است در سلاطین
 چسب با و چه هر درش در عالم
 ای زردی ای شمشیرم ای کشنده دل

چنان در نیند زره ماندم سدا کشت مانم
 مزاج من سسر زنی نذار و سکت مانم
 بکار من بیاد طبع بی فزینک را مانم
 رنج از من فلک کفشت کشت مانم
 نمودی هم نذار و صلح بعد از جنگ مانم
 سراپا پیچ و تابم کیوی کشنک را مانم
 قمار کاند و سودای بی تو فیرا مانم
 جل نند صید است و من نخر را مانم
 دبال خویش میداند مرا فقیر را مانم
 بنیم نوجوانان خشت و پیر را مانم
 بوقت کریم کوئی از عالم کیست را مانم
 سخن خنجر خوردم ز زشت شمشیر را مانم

ز لایان مردم حیرت



خطی